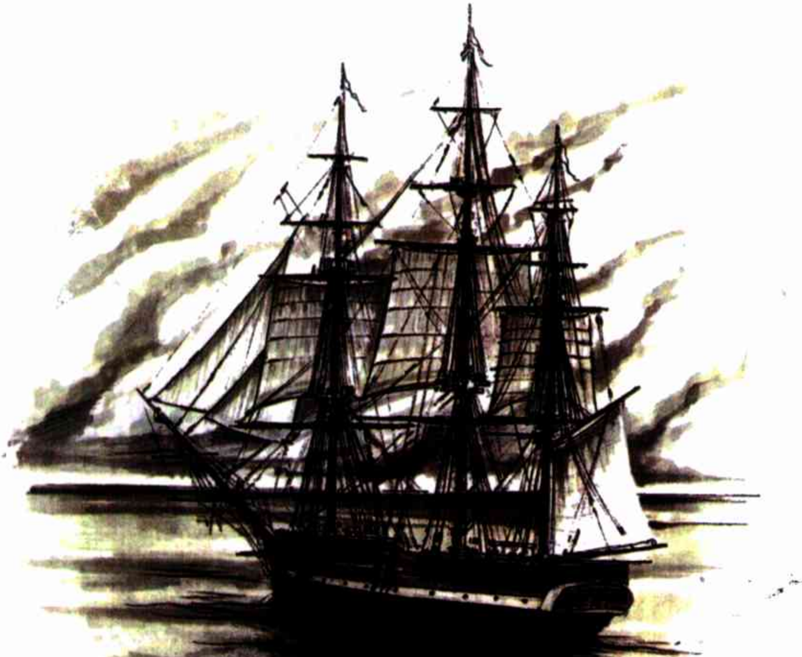
داستان‌های مدرن کلاسیک

روزگار نو

جوانی

جوزف کنراد

ترجمه‌ی لیلا حسین‌نژاد



داستان روزگار نو

بسم الله الرحمن الرحیم

روزگار نو

سرشناسه : کنراد، جوزف، ۱۸۵۷ - ۱۹۲۴م. Conrad, Joseph

عنوان و نام پدیدآور : جوانی نویسنده جوزف کنراد؛ برگردان لیلا حسین‌نژاد.

مشخصات نشر : تهران: روزگار نو، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری : ۶۴ ص.

فروست : داستانهای کوتاه مدرن کلاسیک.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۶۷-۰۲-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت : عنوان اصلی: Youth: a narrative.

یادداشت : چاپ قبلی: چاف، ۱۳۸۲. (۶۲ص.)

موضوع : داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰م.

شناسه افزوده : حسین‌نژاد، لیلا، ۱۳۶۰ - ، مترجم

رده بندی کنگره : ۱۳۹۱ ۹ج۸۵۲۵ک ۳□□

رده بندی دیویی : ۸۲۳ ۹۱۲

شماره کتابشناسی ملی : ۲۹۶۷۵۵۳

داستان‌های مدرن کلاسیک

جوانی

جوزف کنراد

مترجم
لیلا حسین‌نژاد

داستان‌های مدرن کلاسیک

روزگار نو

جوانی

جوزف کنراد

مترجم
لیلا حسین‌نژاد
ویراستار
نسیم عزیزی

نشر روزگار نو
نوبت چاپ: اول ۱۳۹۲
شمارگان : ۵۰۰
قیمت: ۴۵۰۰ تومان
شابک: ۱-۲-۶۸۶۷-۶۰۰-۹۷۸
آدرس: خیابان انقلاب. خیابان لبافی نژاد - بین خیابان دانشگاه و فخر رازی - پلاک ۱۷۴
تلفن : ۶۶۴۹۷۳۰۰ - ۰۹۱۲۶۸۵۵۹۷۶
www.ruzegarenopub.ir

سپس در یک شب مهتابی لطیف، تمام موش‌های صحرایی، کشتی را ترک کردند.

جوزف کنراد
(۳ دسامبر ۱۸۵۷ -۳ آگوست، ۱۹۲٤)

جوانی

این اتفاق در هیچ کجا نمی‌تواند رخ داده باشد، مگر در انگلستان؛ جایی که انسان و دریا درهم نفوذ می‌کنند، چنان‌که گویی دریا وارد زندگی بیش‌تر انسان‌ها می‌شود و انسان‌ها هم چیزی یا همه‌چیز را درباره‌ی دریا از طریق تفریح، مسافرت یا امرار معاش می‌فهمند.

ما به‌دور یک میز ناهارخوری نشسته بودیم، و بطری‌ها و لیوان‌های شراب قرمز، صورت‌های ما را درحالی‌که به

آرنج‌های‌مان تکیه داده بودیم، منعکس می‌کرد. مدیر یک شرکت، یک حسابدار، یک وکیل، مارلو و من آن‌جا بودیم. مدیر اهل کانوی (Conway) بود، حسابدار چهارسال در دریا خدمت کرده بود، وکیل عضو حزب محافظه‌کار عالی، سخت پای‌بند به آداب و رسوم کلیسا، از بهترین رفقای قدیمی، و با عزت نفس بود،دیگری یک افسر فرمانده در خدمت‌نظام بوده، در روزهای خوش قدیم وقتی که قایق‌های پستی کشتی‌های بادی با حداقل دو دکل بود، از آن‌ها استفاده می‌شد تا با بادبان‌های سبک مجاور بادبان چهارگوش که در بالا/پایین قرار داشت، قبل از وزش بادهای موسمی معتدل به دریای چین بیایند. ما همه زندگی را در سرویس‌های تجاری شروع کردیم. در میان پنج نفر از ما پیوند و اتحاد قوی و محکمی با دریا، هم‌چنین رفاقت و دوستی با کشتی وجود داشت که هیچ اندازه‌یی از شور و اشتیاق برای قایقرانی، گشت‌زنی و غیره نمی‌توانست آن‌را به ما بدهد. چراکه یک دلیل‌اش فقط سرگرمیِ زندگی است، و دیگری خود زندگی است.

مارلو (لااقل من فکر می‌کنم او همین‌طور اسم‌اش را هجی می‌کرد) داستان یا تقریبا شرح وقایع سفر دریایی‌اش را این‌گونه برای ما تعریف کرد:

بله، من کمی از دریاهای شرقی را دیده‌ام، اما چیزی که بهتر به‌خاطر می‌آورم، اولین سفر دریایی من به آن‌جاست. شما رفقا می‌دانید که به نظر می‌رسد سفرهای دریایی برای شرح و به تصویرکشیدن زندگی ترتیب داده شده‌اند، که می‌توانند نشانه‌ی سمبلی از هستی باشد. شما می‌جنگید، کار می‌کنید، عرق می‌ریزید، و تقریبا خودتان را می‌کشید، بعضی وقت‌ها واقعا خودتان را می‌کشید، درحالی‌که سعی می‌کنید کاری را به انجام برسانید و نمی‌توانید. هیچ تقصیری از جانب شما نیست. شما

واقعا کاری از دست‌تان برنمی‌آید، نه کوچک و نه بزرگ- و نه حتی یک چیز جزئی در دنیا- حتی نمی‌توانید با یک پیردختر ازدواج کنید یا یک محموله‌ی ذغال‌سنگ شش‌صد تنی ناچیز را به لنگرگاه مقصد برسانید.

آن سفر روی‌هم‌رفته یک واقعه‌ی به‌یادماندنی بود. این اولین سفر دریایی من به شرق بود و اولین سفر دریایی من به‌عنوان کمک‌ناخدا. کاپیتان نیز اولین فرمانده‌ی من بود. تصدیق می‌کنید که وقت‌اش بود. کاپیتان شصت سال داشت؛ مردی با جثه‌ی کوچک با پشتی پهن و نه خیلی راست، شانه‌های خمیده و یک پا که از پای دیگرش کج‌تر بود. آن ظاهر تقریبا کج‌ومعوج و عجیب و غریبی که او داشت را شما اغلب در مردهایی که در مزرعه کار می‌کنند، می‌بینید. صورت‌اش مثل پرنده‌ی فندق‌شکن بود – یعنی نوک چانه و بینی‌اش روی دهان فرورفته‌اش خیلی به هم نزدیک بود- و صورت‌اش در میان موهای کرک‌مانندش که به رنگ خاکستری آهن بود، قاب شده بود؛ تقریبا شبیه یک بند زیر چانه از جنس پنبه‌ی خام بود که رویش گردوخاک ذغال پاشیده شده باشند. چشم‌هایی آبی در صورت پیرش داشت که به شکل حیرت‌آوری شبیه چشم‌های یک پسربچه بود، با آن حالت صاف و ساده که بعضی از مردهای کاملا معمولی تا آخرین روزهای عمرشان با یک موهبت درونی نادر از ساده‌دلی و راستی و درستی روح آن‌را حفظ می‌کنند. آن‌چه که او را وادار کرد مرا بپذیرد، چیزی شبیه یک معجزه بود. من از یک کشتی تندروی استرالیایی شکسته که در آن افسر دوم بودم، بیرون آمده بودم و به نظر می‌رسید که او یک تعصب خاصی نسبت به کشتی‌های تندرو مانند کشتی‌های اشرافی و متداول باب روز داشت. او به من گفت: «می‌دانید، در این کشتی شما باید کار کنید.» گفتم من همیشه در هر کشتی‌یی که تا کنون بوده‌ام، باید کار می‌کردم.

گفت: «آه، اما این کشتی فرق دارد و شما آقای محترم که از آن کشتی‌های بزرگ آمده‌اید... اما آن‌جا! به جرأت می‌توانم بگویم شما کار خواهید کرد. فردا به ما ملحق شوید.»

روز بعد به آن‌ها پیوستم. بیست‌ودو سال پیش بود و من فقط بیست سال داشتم. چه‌قدر زمان زود می‌گذرد! یکی از شادترین روزهای زندگی‌ام بود. یک خیال و رویا!برای اولین‌بار ناخدا دوم بودن ، یک افسر واقعا مسؤول! من از اجازه‌نامه‌ی جدیدم برای گرفتن یک شانس دست نکشیده بودم. معاون ناخدا مرا به دقت برانداز کرد. او هم یک مرد مسن بود، اما از نام و نشانی دیگر. او بینی رومی و ریشی بلند به سفیدی برف داشت و نام‌اش ماهون بود. اما اصرار داشت که نامش باید «مان» تلفظ شود. او خوب به این سیستم پیوند خورده بود، اما با این‌حال مشکلی درباره‌ی شانس‌اش وجود داشت و او هرگز به آن نرسیده بود.

در مورد کاپیتان باید بگویم او سال‌ها در یک کشتی ویژه‌ی خط ساحلی، سپس در دریای مدیترانه و سرانجام در مسیر تجارتی هند غربی بوده است اما هرگز در دماغه‌ی کیپس (Capes) نبوده است. او فقط می‌توانست با یک نوع دست‌خط ناقص و سردستی بنویسد و اصلا هیچ‌وقت به نوشتن اهمیت نمی‌داد. البته هر دوی آن‌ها دریانوردان قابلی بودند. در میان آن دو مرد سال‌خورده، احساس می‌کردم مثل یک پسربچه‌ی کوچک در بین دو تا پدربزرگ هستم.

کشتی قدیمی بود. نام‌اش جودا(Juda) بود. یک اسم عجیب و غریب، این‌طور نیست؟ این کشتی متعلق بود به مردی به‌نام ویلمر ویلککس (Wilmer Wilcox) یا اسمی شبیه به این که ورشکسته شده بود و در طی این بیست سال یا بیش‌تر مرده بود و نام‌اش اهمیتی ندارد. این کشتی را از دور خارج کرده و برای مدت طولانی در بارانداز شادول (Shadwell) خوابانده بودند. می‌توانید

وضعیت آن‌را تصور کنید. تمام کشتی زنگ‌زده و گردوغبار گرفته بود، دوده و سیاهی روی آن و چرک و کثیفی روی عرشه را گرفته بود. برای من مثل این بود که از یک قصر به یک کلبه‌ی ویرانه آمده باشم. کشتی حدودا چهارصد تن بود، یک چرخ دوار زنجیر کهنه داشت، قفل‌ها و چفت‌وبست‌های چوبی برای درها، حتی یک ذره فلز برنج در آن به‌کار نرفته بود.یک پاشنه‌ی چهارگوش بزرگ هم داشت. زیر نام کشتی، که با حروف بزرگ روی بدنه‌ی کشتی نوشته شده بود، تزیینات طوماری‌شکل زیادی داشت که طلایی و زراندود شده بود و یک نوع علامت یا نشان دولتی با شعار «یا انجام بده یا بمیر» نیز زیرش نوشته شده بود. یادم می‌آید که آن تصویر بیش از حد فکر مرا به خود مشغول کرده بود.اثری جزئی از داستانی عاشقانه در آن بود؛ چیزی که مرا عاشق آن کشتی قدیمی می‌کرد، چیزی که به جوانی من بازمی‌گشت.

ما لندن را در شن و ماسه ترک کردیم- شن ساحل- تا یک محموله‌ی ذغال‌سنگ را در یک بندرگاه شمالی به مقصد بانکوک بارگیری کنیم. بانکوک! هیجان‌زده بودم. شش‌سال در دریا بودم، اما فقط ملبورن و سیدنی را دیده بودم. جاهای خیلی خوب و مکان‌های مسحورکننده و زیبا را در طول مسیر دیده‌ام، اما بانکوک!

ما بیرون از تیمز (Thames) زیر بادبان‌های کرباسی کشتی با راهنمای دریای شمال روی کشتی کار می‌کردیم. نام راهنما جرمین بود. در تمام طول روز این‌سو و آن‌سو می‌رفت و درباره‌ی کشتی پارویی که دستمال گردن‌اش را زودتر از بخاری خشک می‌کرد، زبان‌بازی می‌کرد. ظاهرا هیچ‌وقت نمی‌خوابید. یک پارگی دایمی روی نوک بینی‌اش برق می‌زد. مردی شوم و ملال‌آور بود که یا قبلا دچار دردسر شده بود یا حالا دچار دردسر

بود یا انتظار داشت که به دردسر بیفتد، نمی‌توانست خوش‌حال باشد، مگر این‌که مشکلی پیش می‌آمد. او به جوانی، عقل سلیم، و مهارت دریانوردی من شک داشت و به صدها روش کوچک به این نکته اشاره می‌کرد و کنایه می‌زد. من معتقدم که او حق داشت. فکر می‌کنم که آن‌موقع خیلی کم می‌دانستم و حالا هم خیلی بیش‌تر از آن موقع نمی‌دانم امّا امروز برای طرز فکر او حس نفرت از مجرمین را در وجودم می‌پرورانم.

ما به مدت یک‌هفته تا یارموت رودز (Yarmouth Roads)حرکت کردیم، بعد گرفتار توفان شدیم؛ توفان معروف اکتبر بیست و دو سال پیش. باد، رعدوبرق، برف و بوران و یک دریای هولناک بود. ما داشتیم سبک پرواز می‌کردیم و وقتی‌که به شما بگویم نرده‌های دیواره‌ی کشتی شکسته بود و عرشه را سیل گرفته بود، می‌توانید تصورش را بکنید که اوضاع چه‌قدر بد بود. شب دوم توفان،کیسه‌های شن و ماسه‌ی داخل کشتی را به‌طرف قسمت بادپناه دماغه جابه‌جا کرد.تا آن‌موقع وزش باد ما را به جایی در دوگر بنک (Dogger Bank) برده بود. هیچ راه‌چاره‌یی نبود مگر آن‌که با بیل‌های‌مان به زیر کشتی می‌رفتیم و سعی می‌کردیم آن را راست کنیم. و ما آن‌جا در انباری بزرگ و وسیع بودیم که مثل یک حفره‌ی زیرزمینی تاریک بود. درپوش ظرف‌های پیه و روغن چسبیده و گیر کرده بود و روی میله‌ها تکان می‌خورد. توفان در بالای سرمان زوزه می‌کشید، کشتی دیوانه‌وار به پهلو به این‌سو و آن‌سو پرت می‌شد و دست‌خوش امواج متلاطم شده بود. همه‌ی ما آن‌جا بودیم، جرمین، کاپیتان و همه، به سختی می‌توانستیم پاهای‌مان را استوار نگه داریم، در آن کار که مثل قبرکنی بود، گرفتار شده بودیم و سعی می‌کردیم بیل‌چه‌های پر از شن خیس را به سمت مسیر باد پرتاب کنیم. در هر پرش و غلتی که کشتی می‌زد، در نوری ضعیف به‌طور مبهم

می‌شد مردها را دید که با تاب‌دادن بیل‌چه‌ها به پایین می‌رفتند. یکی از پسرهای داخل کشتی (دوتا پسر در کشتی داشتیم) که تحت تاثیر این صحنه‌ی غیرعادی قرار گرفته بود، شروع کرد به گریه‌کردن؛ گویی قلب‌اش شکسته بود.ما می‌توانستیم صدایش را جایی در تاریکی‌ها بشنویم که های‌های می‌گریست.

بطری را پاس بده...

در روز سوم، توفان آرام و خاموش شد و کم‌کم یک یدک‌کش کشور شمالی، ما را برداشت و با خود برد. کلا شانزده روز طول کشید تا از لندن به تاین برسیم! وقتی به بارانداز رسیدیم نوبت‌مان را برای بارگیری از دست داده بودیم و آن‌ها ما را به ردیفی به سمت بیرون کشیدند که یک‌ماه در آن‌جا ماندیم. خانم برد (Beard) (نام کاپیتان برد بود) از کلچستر آمده بود تا پیرمرد (کاپیتان) را ببیند. او در کشتی زندگی می‌کرد. خدمه و کارکنان خط کشتیرانی آن‌جا را ترک کرده بودند و فقط افسرها، یک پسربچه و پیشکار دورگه‌یی که آبراهام صدایش می‌زدند آن‌جا مانده بودند. خانم برد، پیرزنی بود با صورت پر از چین و چروک و گلگون مانند یک سیب زمستانی و انگشت‌هایی مثل انگشت‌های یک دختر جوان. همان‌طور که داشت یک دکمه را می‌دوخت،به من نگاهی انداخت و اصرار کرد که لباس‌های مرا رفو کند. این چیز متفاوتی بود از همسران دیگر کاپیتان‌ها که در کنار کشتی‌های شکسته شناخته بودم. وقتی لباس‌هایم را برایش آوردم، گفت: «و جوراب‌های‌تان؟ آن‌ها هم وصله می‌خواهد، من مطمئنم، و همین‌طور جوراب‌های جان —جوراب‌های کاپیتان برد- حالا همه‌چیز روبه‌راه است. خوش‌حال می‌شوم بتوانم کاری انجام دهم.» خدا به آن پیرزن خیر و برکت دهد، او تمام لوازم و توشه‌ی سفر مرا بررسی کرد، در همین اثنا برای اولین‌بار شروع به خواندن کردم:

"Sartor Resartus" and Burnabys "Ride to Khiva."

آن‌موقع بیش‌ترش را نمی‌فهمیدم، اما یادم می‌آید که در آن زمان سربازها را به فیلسوفان ترجیح می‌دادم. یک اولویت و برتری که فقط زندگی او را تصدیق می‌کرد.اگرچه آن‌ها هر دو مرده‌اند، و خانم برد مرده است، و جوانی، قدرت، نبوغ، اندیشه‌ها، موفقیت‌ها، قلب‌های ساده همه می‌میرد... مهم نیست.

بالاخره کشتی بارگیری کرد. ما یک گروه از خدمه را به کار در کشتی گماردیم. هشت ملوان قابل و توانا و دو پسربچه. یک بعدازظهر کشتی را به سمت شناورهای راهنما در دروازه‌های بارانداز راندیم، آماده برای بیرون‌رفتن، با چشم‌اندازی روشن از شروع سفر دریایی روز بعد. خانم برد داشت با ترنی که تاخیر داشت به‌طرف خانه به‌راه می‌افتاد. وقتی کشتی سرعت گرفت ما برای صرف چای رفتیم. در تمام مدت صرف غذا، تقریبا ساکت نشسته بودیم.ماهون، همکار پیر و من. اول من غذایم را تمام کردم و آهسته و پنهانی به گوشه‌یی رفتم تا سیگار بکشم. کابین من در یکی از اتاق‌های روی عرشه‌ی اصلی کشتی، درست در مقابل قسمت بلند عقب کشتی بود. موقع مد دریا بود. درحالی‌که نسیم خنکی همراه با نم‌نم باران می‌وزید؛ هر جفت دروازه‌های بارانداز باز بود.کشتی بخاری ذغال‌سنگی در تاریکی با چراغ‌هایش که به روشنی می‌درخشید به داخل می‌رفت و بیرون می‌آمد. صدای بلند چلپ‌چلوپ‌کردن پره‌های کشتی در آب، تق‌تق‌کردن دستگیره‌ی چرخ دوار، و صداها و برخوردهای زیاد روی سرپایه‌های اسکله می‌آمد. من به حرکت دست‌جمعی سرچراغ‌ها که آهسته به‌طرف بالا می‌رفت و چراغ‌های سمت راست که آهسته به پایین سُر می‌خورد، در شب نگاه می‌کردم، که ناگهان یک نور ضعیف قرمز به من تابید و ناپدید شد و دوباره در دیدرس قرار گرفت و همین‌طور باقی ماند.یک کشتی بخار از

نزدیک پدیدار شد. من به سمت پایین کابین فریاد زدم: «بیایید بالا، عجله کنید!» بعد یک صدای وحشت‌زده شنیدم که از دور در تاریکی فریاد زد: «متوقف‌اش کنید آقا!» صدای یک زنگ طنین‌انداز شد. صدای دیگری با حالت اخطار فریاد زد: «ما داریم مستقیم به داخل آن کرجی می‌رویم آقا.» جواب این صدا یک صدای خشن و گرفته بود که گفت: «بسیار خب.» مورد بعدی یک صدای شکستگی بلند بود، به دلیل این‌که کشتی بخار در یک جهش آنی با قسمت شیب‌دار دماغه‌اش به مجموع طناب‌ها و بادبان‌های چهارتایی ما اصابت کرد. لحظه‌ی آشفتگی و سراسیمگی، فریادزدن و این‌طرف و آن‌طرف دویدن بود. بخار غرش می‌کرد. سپس صدای کسی شنیده شد که می‌گفت: «همه‌چیز مرتبه، خطری نیست آقا.» صدای گرفته پرسید: «همگی سالم هستید؟»

من به‌طرف جلو پریدم تا میزان صدمه را ببینم و هم‌زمان به سمت پشت سر صدا زدم: «این‌طور فکر می‌کنم.»

صدایی خشن گفت: «به آرامی و با احتیاط به‌طرف عقب کشتی.»

زنگی به صدا درآمد. ماهون فریاد زد: «این چه کشتیِ بخاری است؟»

تا آن‌موقع، کشتی برای ما چیزی بیش‌تر از یک سایه‌ی بزرگ نبود که در حال مانور دادن اندکی از مسیر خارج شده بود. آن‌ها با صدای بلند یک اسم را به ما می‌گفتند - اسم یک زن، میراندا یا ملیسا ــ یا چیزی شبیه به این. همان‌طور که داشتیم با کمک فانوس‌ها خرده‌های متلاشی‌شده‌ی نرده‌ها و دیواره‌های عرشه‌ی کشتی و تجهیزات و وسایل شکسته را به‌دقت نگاه می‌کردیم، ماهون به من گفت: «این یعنی این‌که یک‌ماه دیگر در این دخمه‌ی کثیف می‌مانیم.»

«اما کاپیتان کجاست؟»

در تمام آن‌مدت از او نه چیزی دیده و نه شنیده بودیم. به عقب کشتی رفتیم تا ببینیم چه خبر است. یک صدای حزن‌انگیز بلند شد که از جایی در وسط بارانداز صدا می‌زد: «آهای، جودا... چه‌طور این شیطان پلید، او را به این‌جا رسانیده؟...»

ما فریاد زدیم: «هی آهای!»

او با ناله فریاد زد: «من در قایق‌مان بدون پارو روی آب، شناور و سرگردانم.»

یک قایقران که دیر رسیده بود، وسایل خودش را برای کمک پیشنهاد کرد و ماهون بر سر مبلغ دو شلینگ و شش پنس با او توافق کرد تا ناخدای ما را با طناب تا پهلوی کشتی بکشد. اما این خانم برد بود که اول از نردبان بالا آمد. آن‌ها تقریبا یک‌ساعت در اطراف بارانداز در آن هوای سرد که باران ریز می‌بارید، روی آب شناور بودند. هیچ‌وقت در زندگی‌ام آن‌قدر غافل‌گیر نشده بودم.

به نظر می‌رسد که وقتی کاپیتان صدای فریاد مرا شنیده بود که گفتم: «بیایید بالا!» یک‌دفعه متوجه شده بود که جریان از چه قرار است، همسرش را گرفته بود و از این‌سوی عرشه به آن‌سوی عرشه دویده بود و پایین به داخل قایق‌مان که محکم به نردبان بسته شده بود،رفته بود.برای یک مرد شصت‌ساله بد نبود. فقط تصورش را بکنید که این رفیق قدیمی قهرمانانه به‌روی باروان‌اش آن پیرزن را نجات داد؛زن زندگی‌اش را. او همسرش را در قایق در جای یک پاروزن نشانده بود و آماده بود تا به‌داخل کشتی برگردد که طناب‌های مهار قایق باز شده و روی آب شناور شده بود و بعد قایق آن‌ها را با هم برده بود. البته در آن آشفتگی، ما صدای کاپیتان را که فریاد می‌زده، نشنیده بودیم. او شرمنده به‌نظر می‌رسید.

خانم برد با خوش‌رویی گفت: «گمان می‌کنم حالا دیگر مهم نیست که قطار را از دست دادم.»

آقای برد غرغرکنان گفت: «نه جینی، برو پایین و گرم شو.» و بعد رو به ما گفت: «یک ملوان هیچ دخلی به یک زن ندارد. من این را می‌گویم. من آن‌جا بودم، بیرون از کشتی. خب این بار هیچ صدمه‌یی ندیدم. بیایید برویم و چیزی را که آن کشتی بخار احمق متلاشی کرده ببینیم.»

صدمه زیاد نبود، اما سه هفته سفر ما را عقب انداخت. در پایان آن‌مدت درحالی‌که کاپیتان با مباشرهایش مشغول بود، من کیف خانم برد را تا ایستگاه راه‌آهن حمل کردم و خیلی راحت او را در یک واگن درجه سه گذاشتم. او پنجره را پایین کشید و گفت: «شما یک مرد جوان خوب هستید، اگر جان - کاپیتان برد- را شب بدون شال گردن‌اش دیدید، فقط از طرف من به او یادآوری کنید که گلویش را خوب بپوشاند.»

گفتم: «حتما خانم برد.»

گفت: «شما جوان خیلی خوبی هستید. من متوجه شدم که شما چه‌قدر مواظب جان هستید.»

ناگهان قطار به‌راه افتاد و من کلاه‌ام را به نشانه‌ی احترام برای زن سال‌خورده از سر برداشتم. هرگز دوباره او را ندیدم...

روز بعد به دریا رفتیم. وقتی که سفرمان را به بانکوک آغاز کردیم، سه ماه بود که از لندن خارج شده بودیم. ما انتظار داشتیم که تقریبا دو هفته بیرون از لندن باشیم.

ماه ژانویه بود و هوا عالی بود؛ هوای آفتابی زمستانی عالی که افسون و دلربایی‌اش از هنگام تابستان هم بیش‌تر بود، از این هوا غیرمنتظره، ناگهانی و ناپایدار است، می‌دانید که این هوا نمی‌خواهد و نمی‌تواند مدت طولانی ادامه یابد و به این خاطر

مثل یک غنیمت و ثروت بادآورده بود، مثل یک نعمت خدادادی، مثل یک نمونه از شانس و خوش‌بختی.

آن هوا در تمام طول دریای شمال، در تمام تنگه ادامه داشت و تا وقتی که در سی‌صد مایلی غرب لیزارد (Lizards) بودیم طول کشید. سپس باد به سمت جنوب غربی چرخید و شروع کرد به صفیرکشیدن. در طی دو روز، تندبادی وزیدن گرفت. کشتی جودا، بالا و پایین می‌رفت و مثل یک جعبه‌ی شمع قدیمی روی دریای آتلانتیک می‌غلتید و تلوتلو می‌خورد. باد روزها یکی پس از دیگری می‌وزید؛با بغض و کینه، بی‌وقفه، با بی‌رحمی، بدون استراحت. دنیا چیزی نبود مگر وسعتی از موج‌های بزرگ پر از کف که به سمت ما هجوم می‌آورد، زیر آسمانی آن‌قدر پایین که می‌شد آن‌را با دست لمس کرد، اما مثل یک سقف دوده‌گرفته، کثیف بود. در فضای توفانی که ما را احاطه کرده بود، موج عظیم قطرات ریز باران در هوا پرواز می‌کرد. روزها و شب‌های متوالی هیچ‌چیز در اطراف کشتی نبود، مگر صدای زرزه ی باد، همهمه و غوغای دریا و سروصدای آبی که روی عرشه می‌ریخت. نه کشتی استراحتی داشت و نه ما. کشتی تکان‌تکان می‌خورد،به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌شد، روی نوک دماغه‌اش می‌ایستاد، به‌روی دم‌اش می‌نشست، می‌غلتید، می‌نالید و ما مجبور بودیم زمانی که روی عرشه بودیم در جای خود بمانیم و وقتی زیر عرشه بودیم به تخت‌خواب‌های‌مان بچسبیم، در تلاش پایدار و دایم جسمانی و نگرانی فکری.

یک شب ماهون از میان پنجره‌ی اتاق خواب با من صحبت می‌کرد. پنجره درست رو به تخت‌خواب فعلی من باز می‌شد و من در آن‌جا بی‌خواب و بی‌قرار - درحالی‌که پوتین به پا داشتم- دراز کشیده بودم. احساس می‌کردم که انگار سال‌ها نخوابیده‌ام و اگر هم سعی می‌کردم بخوابم، نمی‌توانستم.

ماهون با هیجان گفت: «میله‌ی عمق‌سنج این‌جا پیش توست، مارلو؟ من نمی‌توانم تلمبه‌ها را برای مکش بگیرم. به‌خدا سوگند! که این وسیله‌ی بازی بچه‌ها نیست.»

میله‌ی عمق‌سنج را به او دادم و دوباره دراز کشیدم.سعی می‌کردم به چیزهای مختلف فکر کنم اما فقط به تلمبه‌ها فکر می‌کردم. وقتی به روی عرشه برگشتم، آن‌ها هنوز آن‌جا بودند و خیال‌ام از بابت تلمبه‌ها آسوده شد. با کمک نور فانوس‌هایی که برای آزمایش عمق‌سنج آورده شده بود، یک نگاه آنی به صورت‌های خسته و جدی‌شان انداختم. ما چهار ساعت تمام تلمبه زدیم. تمام شب، تمام روز، تمام هفته تلمبه زدیم؛ دیده‌بانی و دیده‌بانی. کشتی داشت خودش را آزاد و رها می‌کرد.شدیدا سوراخ شده بود؛ برای آن‌که ما را ناگهان غرق کند کافی نبود، اما برای این‌که ما را با کارکردن روی تلمبه‌ها به کشتن دهد، کافی بود. همین‌طور که ما داشتیم تلمبه می‌زدیم کشتی داشت به تدریج از ما دور می‌شد؛ موج‌شکن‌ها (دیواره‌های عرشه) از بین رفتند، تیرها و حایل‌ها تکه و پاره شد، هواکش‌ها خرد و متلاشی شد، در کابین‌ها شکاف برداشت، حتی یک نقطه‌ی خشک هم در کشتی نبود. کشتی داشت کم‌کم خالی می‌شد. گویی قایق بزرگ در همان‌جا که با تسمه و بندهایش ایستاده بود با یک طلسم و جادو به یک تکه‌چوب تبدیل شد. من خودم قایق را طناب‌پیچ کرده بودم و تقریبا از کار خودم احساس غرور می‌کردم چون مدت طولانی در برابر کینه‌توزی و نفرت دریا مقاومت کرده بود. ما هم‌چنان تلمبه می‌زدیم. هیچ‌وقفه و تغییری در شرایط آب‌وهوا وجود نداشت. دریا مانند ورقه‌یی از کف سفید بود، مانند یک پاتیل پر از شیر جوشیده. هیچ پارگی و ازهم‌گسیختگی در ابرها نبود. نه، نه به اندازه‌ی یک کف دست- نه، نه بیش‌تر از ده ثانیه. برای ما نه آسمانی وجود داشت، نه ستاره‌یی، نه آفتاب، نه جهان،

هیچ‌چیز به‌جز ابرهای عصبانی و دریای بسیار خشمگین. ما تلمبه می‌زدیم و دیده‌بانی، دیده‌بانی برای زندگی با ارزش. به نظر می‌رسید که این وضعیت تا ماه‌ها، تا سال‌ها، تا ابدیت طول بکشد. گویی ما برای دیگر دریانوردان مرده بودیم و به دوزخ رفته بودیم روزهای هفته، نام ماه‌ها، و این‌که چه سالی بود را فراموش کرده بودیم و این‌که آیا ما تا کنون در ساحل بوده‌ایم. وزش باد، بادبان‌ها را به یک‌سو می‌راند. قایق زیر یک پارچه‌ی بادی به پهلو خوابیده بود، اقیانوس رویش ریخته می‌شد و ما توجهی نمی‌کردیم. ما آن دسته‌ها را چرخاندیم. چشم‌های‌مان مانند احمق‌ها شده بود. به محض این‌که روی عرشه خزیدیم، من یک دور کامل با طناب به‌دور مردها، تلمبه‌ها و دکل اصلی چرخیدم، و ما دایما می‌چرخیدیم و می‌چرخیدیم با آبی که تا کمرمان، تا گردن‌مان، و تا بالای سرمان می‌آمد. تمام این‌ها به کنار، ما فراموش کرده بودیم که خشک‌بودن چه حسی دارد.

جایی در درون‌ام به این فکر می‌کردم که «به ژوپیتر سوگند! این بلا و بدشانسی ماجرای یک سرگذشت است.» چیزی که شما درباره‌اش می‌خوانید. این اولین سفر دریایی من به‌عنوان ناخدا دوم است، و من فقط بیست سال دارم، و من این‌جا به خوبی هر یک از این مردها دوام می‌آورم و این سفر را ادامه می‌دهم و از افرادم تا رسیدن به مقصد محافظت می‌کنم. و خوش‌حال بودم. از تجربه‌کردن دنیا دست نمی‌کشیدم. لحظات شادی و سرور داشتم. هروقت کشتی شکسته و متلاشی‌شده‌ی قدیمی به شدت با قسمت هلالی‌شکل عقب‌اش بلند و به هوا برتاب می‌شد، به نظرم می‌رسید که کلمات نوشته‌شده‌ی «جودا، لندن، یا انجام بده یا بمیر.» کشتی دماغه‌اش را مثل یک درخواست، مثل یک مبارزه‌طلبی و اعتراض، مثل یک فریاد به سر ابرهای بی‌رحم بلند می‌کرد. اوه جوانی! قدرت‌اش، ایمان‌اش، تخیل‌اش! آن کشتی،

برایم یک ارابه‌ی کهنه که تلق‌تلق صدا می‌داد و با مقدار زیادی ذغال‌سنگ دور دنیا را برای کرایه می‌چرخید،نبود بلکه برایم سمبل سعی و تلاش، آزمایش و آزمون زندگی بود. من از او با خوشی یاد می‌کنم، با مهر و عاطفه، با حسرت و افسوس؛ همان‌طور که شما از کسی که عاشق‌اش بودید و مرده، یاد می‌کنید. من هرگز فراموشش نخواهم کرد. بطری را پاس بده...

یک‌شب وقتی‌که خودمان را با طناب به دکل بسته بودیم، همان‌طور که توضیح دادم، ما داشتیم تلمبه می‌زدیم، باد گوش‌های‌مان را کر کرده بود، آن‌قدر که رمق نداشتیم حتی آرزوی مرگ خودمان را بکنیم، موج سنگینی از آب با صدای بلندی به داخل کشتی ریخته شد. و سرتاپای‌مان را خیس کرد. به محض اینکه نفس‌ام سر جا آمد، چون در محدوده‌ی وظایف‌ام بود، فریاد زدم: «ادامه بدهید بچه‌ها!» که ناگهان احساس کردم چیزی سخت که روی عرشه شناور بود، به ساق پایم برخورد کرد. چنگ زدم و آن‌را گرفتم اما بعد آن را گم کردم. هوا آن‌قدر تاریک بود که نمی‌توانستیم صورت‌های یکدیگر را از فاصله‌ی یک فوتی ببینیم. تصور کنید!

پس از آن ضربه کشتی برای مدتی آرام شد و آن چیز هر چه که بود، دوباره به پایم اصابت کرد. این‌بار آن را گرفتم، ظرف روغن‌دان بود. اول‌اش درحالی‌که از خستگی گیج و حواس‌پرت شده بودم و به هیچ‌چیز غیر از تلمبه‌ها فکر نمی‌کردم، نفهمیده بودم که چه چیزی در دست دارم، اما بعد ناگهان چیزی به ذهن‌ام خطور کرد و فریاد زدم: «پسرها، اتاق روی عرشه خراب شده، این‌جا را ول کنید و بیایید دنبال آشپز بگردیم.»

در قسمت جلوی عرشه، یک اتاق بود که شامل یک آشپزخانه، تخت‌خواب آشپز، و محل استراحت خدمه‌ی کشتی بود. درحالی‌که روزها بود انتظار می‌کشیدیم تا اتاق را رفت و

روب شده و پاکیزه ببینیم، به کارگران دستور داده شده بود تا در کابین بخوابند، تنها جای امن در کشتی. اگرچه پیشکار آبراهام اصرار داشت که به تخت‌خواب خودش بچسبد، از روی نادانی، مانند یک قاطر، فکر می‌کنم از وحشت محض بود. مثل حیوانی که در زلزله یک جای ثابت و محکم را رها نمی‌کند. بنابراین رفتیم تا به‌دنبال‌اش بگردیم. احتمال مرگ زیاد بود، زیرا وقتی ما بدون طناب‌پیچی آن‌طور بی‌حفاظ و بدون سرپناه بودیم، انگار روی یک تکه الوار بودیم. اما با این‌حال رفتیم. خانه‌ی روی عرشه خرد و متلاشی شده بود؛ گویی کالبدی از درون منفجر شده بود. بیش‌تر قسمت‌های‌اش به‌روی آب رفته بود. چراغ خوراک‌پزی، وسایل افراد، اموال و دارایی‌های‌شان، همه رفته بود اما دو تا میله که قسمتی از تیغه‌یی که تخت‌خواب آبراهام به آن متصل بود را نگه داشته بود، انگار با یک معجزه هنوز در سر جای خود باقی مانده بود. ما کورمال‌کورمال از بین خرابی‌ها رفتیم و به آن قسمت رسیدیم. او آن‌جا بود، در تخت‌خواب‌اش نشسته بود. کف و تخته‌پاره‌های شکسته، دور تا دورش را گرفته بود، با خوش‌رویی، تند و ناشمرده با خودش حرف می‌زد. عقل‌اش را از دست داده بود. با این شوک ناگهانی که تا نهایت صبر و استقامت‌اش آمده بود، کاملا و برای همیشه دیوانه شده بود. ما او را گرفتیم و به بالا آوردیم، با زور به‌طرف عقب کشتی کشاندیم و او را درحالی‌که سرش رو به‌طرف پله‌های کابین بود، پایین بردیم. می‌دانید که فرصت نداشتیم که او را با احتیاط کامل به پایین پله‌ها ببریم و منتظر باشیم تا ببینیم چه‌طور می‌شود. آن‌هایی که در پایین کابین بودند، به‌خوبی او را در انتهای پله‌ها گرفتند. ما خیلی عجله داشتیم که به سراغ تلمبه‌ها برگردیم. آخر نمی‌توانست منتظر ما بماند. یک سوراخ بد چیزی بی‌عاطفه و غیرانسانی است.

انسان فکر می‌کند که تنها هدف توفان شیطانی این بوده است از آن دورگه‌ی بدبخت و بیچاره یک مجنون بسازد. قبل از صبح، توفان آرام شد و روز بعد آسمان صاف شد و وقتی آب دریا پایین رفت، سوراخ عمیر شد. وقتی نوبت بستن یک دسته از بادبان‌های جدید رسید، خدمه تقاضا کردند که این کار را عقب بیاندازند، واقعا هیچ‌کار دیگری برای انجام‌دادن نبود. قایق‌ها رفته، عرشه‌ها کاملا پاک شده و از بین رفته، و کابین‌ها خالی و غارت شده بود. مردها بدون یک ذره جا به‌جز آن‌جایی که رویش ایستاده بودند،روی عرشه بودند. ذخایر فاسدشده بودند. کشتی تحت فشار بود. سر کشتی را رو به‌سوی خانه قرار دادیم، و باورتان می‌شود؟ باد به سمت شرق می‌آمد و درست به دندان‌های ما می‌خورد. باد خنکی به‌طور پیوسته می‌وزید. مجبور بودیم هر اینچ از راه را بکوبیم و به آب ضربه بزنیم، اما کشتی خیلی شدید سوراخ نشد.دریا نسبتا آرام بود. دو ساعت تلمبه‌زدن در هر چهار ساعت شوخی نیست، اما کشتی خودش را تا فالموت شناور نگه داشت.

مردم خوب آن‌جا از راه تلفات و حوادث دریا نان می‌خوردند و شکی نبود که از دیدن ما خوش‌حال شده بودند. جمعیت گرسنه‌یی از کشتی‌سازها،اسکنه‌های‌شان (قلم درز) را جلوی چشم لاشه‌ی کشتی تیز می‌کردند. و به ژوپیتر سوگند! آن‌ها قبل از آن‌که کارشان را انجام دهند، دله‌دزدی‌های نسبتا زیادی از ما می‌کردند. من تصور می‌کنم که صاحب کارشان خسیس بوده است. آن‌ها تأخیر داشتند. سپس تصمیم بر آن شد که قسمتی از بار کشتی را بیرون بیاورند و سوراخ قسمت بالای کشتی را بگیرند. این کار انجام شد. تعمیرات تمام شد، محموله دوباره در کشتی بارگیری شد. یک گروه خدمه‌ی جدید به داخل کشتی آمد و ما آن‌جا را به مقصد بانکوک ترک کردیم. در پایان هفته، دوباره

برگشتیم. خدمه‌ها گفتند نمی‌خواهند به بانکوک بروند. یک سفر دریایی صدوپنجاه روزه، در یک کشتی فرسوده که هشت ساعت از بیست و چهار ساعت نیاز به تلمبه‌زدن بود. روزنامه‌های مربوط به دریانوردی دوباره این پاراگراف کوچک را ضمیمه کرده بودند: «کشتی جودا بارکیو، که از تاین به بانکوک می‌رفت، درحال‌که سوراخ شده بود، بار ذغال‌سنگ‌اش را به فالموت برگرداند، به همراه خدمه‌یی که از انجام وظیفه سر ساز می‌زدند.» وقفه‌های بیش‌تری پیش آمد، تعمیرات بیش‌تری انجام شد. یک روز صاحب‌کار پایین آمد و گفت که کشتی به سالمی یک ویولون کوچک شده است. کاپیتان برد پیر بیچاره، مثل شبح ناخدا جردی (Geordie) به نظر می‌رسید؛ کاملا از این موضوع احساس نگرانی و حقارت می‌کرد. به خاطر دارید که او شصت‌سال داشت و این اولین فرماندهی او بود. ماهون گفت این کار احمقانه‌یی بود و به طرز بدی تمام شد. من بیش‌تر از همیشه عاشق کشتی بودم و شدیدا دل‌ام می‌خواست به بانکوک برسم. به بانکوک! نام جادویی، نام مبارک. بین‌النهرین تنها،خاکی روی زمین نبود. یادآوری می‌کنم که من بیست‌سال داشتم و این اولین اجازه‌نامه‌ی من به‌عنوان کمک‌ناخدای دوم بود و شرق منتظر من بود.

از آن‌جا بیرون رفتیم و در راه‌های بیرونی لنگر انداختیم، همراه با گروهی از خدمه‌ی تازه‌نفس؛ سومین گروه. کشتی بدتر از همیشه سوراخ شده بود. انگار کشتی‌سازهای لعنتی واقعا یک سوراخ در آن ایجاد کرده بودند. این‌بار ما حتی از آن‌جا بیرون هم نرفتیم. خدمه به‌سادگی از گرداندن چرخ دوار لنگر خودداری کردند.

آن‌ها ما را یدک کشیدند و دوباره به لنگرگاه داخلی برگرداندند. ما به یک چیز ثابت، به یک چهره‌ی برجسته، به یک موسسه برای آن مکان تبدیل شده بودیم. مردم ما را به

بازدیدکننده‌ها این‌طور نشان می‌دادند: «آن کرجی است که به بانکوک می‌رود. شش ماه است که این‌جاست. سه‌بار برگردانده شده.» در تعطیلات پسربچه‌های کوچکی که در اطراف قایق‌سواری می‌کردند صدا می‌زدند: «جودا، آهای!» و اگر کسی را روی نرده‌ها می‌دیدند، فریاد می‌زدند: «عازم رفتن به کجا هستید؟ بانکوک؟» و هو می‌کردند. فقط سه نفر از ما در کشتی بودیم. کاپیتان پیر بیچاره در کابین بیهوده راه می‌رفت و وقت می‌گذراند، ماهون آشپزی را به‌عهده گرفته بود و به‌شکل غیرمنتظره‌یی تمام نبوغ فرانسوی‌اش را به‌کار گرفته بود تا غذاهای کمی خوشمزه درست کند. ما دیگر از شهروندان فالموت شده بودیم. همه‌ی مغازه‌دارها ما را می‌شناختند. در سلمانی یا توتون‌فروشی از روی آشنایی می‌پرسیدند: «فکر می‌کنید آیا هیچ‌وقت به بانکوک می‌رسید؟» در همین‌موقع در لندن صاحب‌کار کشتی‌ساز، بیمه‌گر و اجاره‌کننده در میان خودشان جروبحث می‌کردند، و دستمزدهای ما رفت...

اوضاع وحشتناکی بود. در مقایسه آن وضعیت،بدتر از تلمبه‌زدن برای زنده‌ماندن بود. به نظر می‌رسید انگار دنیا ما را فراموش کرده بود. به هیچ‌کس تعلق نداشتیم، به هیچ‌جا نمی‌رسیدیم، به نظر می‌رسید که، گویی سحر و افسون شده بودیم. ما محکوم شده بودیم تا برای همیشه و همیشه در آن لنگرگاه داخلی زندگی کنیم و مایه‌ی خنده و تمسخر و یک عبرت و ضرب‌المثل برای نسل ولگردهای بندر و قایقرانان متقلب باشیم. من دستمزد سه ماه‌ام و پنج روز مرخصی گرفتم و به‌سرعت به لندن رفتم. یک روز از وقت‌ام را گرفت تا به آن‌جا رسیدم و خیلی راحت یک روز کامل دیگر هم وقت برد تا برگردم، اما تمام سه‌ماه حقوق‌ام نیز همین‌طور رفت. نمی‌دانم با آن چه‌کار کردم، فکر می‌کنم به یک سالن رقص رفتم، ناهار

خوردم، شام خوردم، و در یک جای شیک و زیبا در Regent Street مشروب خوردم. وقت برگشتن بود و من به غیر از یک مجموعه‌ی کامل از آثار و نوشته‌های لرد بایرون و یک قالی‌چه‌ی راه‌راه چیزی برای نشان‌دادن حاصل سه‌ماه کار به همراه نداشتم. قایقرانی که مرا به کشتی رساند، گفت: «هی! فکر کردم آن شیِ قدیمی را ترک کردید. آن کشتی هیچ‌وقت به بانکوک نمی‌رسد.»

با تمسخر گفتم: «این تمام چیزی است که شما درباره‌ی آن می‌دانید.» اما اصلا از آن پیش‌گویی خوش‌ام نیامد.

ناگهان مردی که یک‌جور پیشکار برای کسی بود، با اختیارات تام آمد. روی تمام صورت‌اش جوش‌های قرمز بود، انرژی سرکش و شکست‌ناپذیر و روحیه‌ی شاد و شوخ‌طبعی داشت. ما دوباره به درون زندگی پریدیم. یک کشتی سنگین و کندرو پهلوی اسکله آمد و محموله‌ی ما را برداشت و بعد ما روی بارانداز خشک رفتیم تا مس‌ها را نواربندی کنیم. تعجبی نداشت که کشتی سوراخ شده بود. کشتی بیچاره که توفان بیش از تاب و تحمل‌اش به او فشار آورده بود، گویی از روی نفرت، تمام بتونه‌ها را از درزها و شکاف‌های پایین‌تر به بیرون پرتاب کرده بود. کشتی دوباره بتونه‌کاری و درزگیری شد، از نو مس‌اندود شد و مثل یک بطری کیپ شد. ما به‌داخل کشتی سنگین برگشتیم و محموله‌مان را دوباره بارگیری کردیم.

سپس، در شبی مهتابی همه‌ی موش‌ها کشتی را ترک کردند. موش‌ها به ما هجوم آورده بودند. بادبان‌های ما را خراب کرده بودند، ذخایر را بیش‌تر از خدمه مصرف کرده بودند، و مهربانانه در رخت‌خواب‌ها و خطرات‌مان شریک شده بودند و حالا که کشتی آماده و قابل دریانوردی شده بود، تصمیم گرفته بودند از آن‌جا بیرون بروند. ماهون را صدا زدم تا از این منظره لذت ببرد. موش‌ها یکی پس از دیگری روی نرده‌ها و ریل‌ها ظاهر می‌شدند

و برای آخرین‌بار از روی شانه به پشت سر نگاهی می‌انداختند و با یک صدای تپ‌تپ توخالی به داخل کشتی بزرگ خالی جست می‌زدند. ما سعی کردیم تعداد آن‌ها را بشماریم، اما زود حساب‌اش از دست‌مان در رفت.

ماهون گفت: «خب، خب با من از هوش و زیرکی موش‌ها حرف نزن. آن‌ها قبلا باید از این‌جا می‌رفتند، همان موقعی که ما از ترس غرق‌شدن و فرورفتن سخت جیغ و فریاد می‌زدیم. آن‌جا به تو ثابت شد که سرعت صوت در موش‌ها چه‌قدر کم است. آن‌ها یک کشتی خوب را به‌خاطر یک کشتی پوسیده‌ی کهنه ترک کردند؛ جایی‌که هیچ‌چیز برای خوردن وجود ندارد، احمق‌ها!... گمان نمی‌کنم که آن‌ها بیش‌تر از من و تو بدانند که چه چیزی برای‌شان امن و خوب است.»

بعد از این‌که کمی بیش‌تر باهم حرف زدیم، هم‌عقیده شدیم که عقل و دانایی در موش‌ها بیش از مقدار واقعی ارزیابی شده بود، اما درواقع بیش‌تر از عقل و دانش انسان نیست.

تا این موقع داستان کشتی ما در سرتاسر تنگه از لندزاند (Lands End) تا فورلند (Foreland) معروف شده بود و ما نمی‌توانستیم در ساحل جنوبی برای کشتی خدمه بگیریم. آن‌ها یک گروه خدمه برای ما فرستادند که همگی از لیورپول بودند و ما یک‌بار دیگر عازم بانکوک شدیم.

نسیم ملایمی می‌آمد، آب صاف و آرام مستقیم به درون مناطق گرمسیری می‌رفت و جودای قدیمی زیر نور خورشید سلانه‌سلانه جلو می‌رفت. وقتی که هشت گره‌ی دریایی حرکت کرد، همه‌چیز در بالای دکل شروع کرد به ترق‌تروق و سروصدا. ما کلاه‌های‌مان را به سرمان گذاشتیم، اما کشتی تقریبا با سرعت سه مایل در ساعت حرکت می‌کرد. چه توقعی می‌توانید داشته باشید؟ خسته بود کشتی کهنه. جوانی‌اش جایی بود که جوانی من است؛

آن‌جایی که جوانی شما هست، شما دوستان که به این داستان افسانه‌یی گوش می‌دهید. چه دوستی سال‌های عمرتان و خستگی های‌تان را به روی شما می‌آورد؟ ما سرش غرغر نمی‌کردیم. حداقل برای ما که در عقب کشتی بودیم، این‌طور به‌نظر می‌رسید که ما در آن کشتی متولد شده بودیم، پرورش یافته بودیم و سال‌ها در آن زندگی کرده بودیم. هرگز هیچ کشتی دیگری را نمی‌شناختیم. من فقط ترجیح می‌دادم نسبت به کلیسای قدیمی دهکده در خانه بدرفتاری کنم، به‌دلیل این‌که یک کلیسای جامع نبود.

برای من، جوانی‌ام نیز بود تا مرا صبور کند. تمام شرق پیش رویم بود و تمام زندگی و این فکر که من در آن کشتی مورد آزمایش قرار گرفته و کاملا پیروز و سربلند از آن بیرون آمده بودم. من به مردان قدیم فکر می‌کردم که قرن‌ها پیش با کشتی‌هایی که بهتر از این حرکت نمی‌کرد، از این راه عبور کرده بودند و به سرزمین نخل‌ها، ادویه‌ها، شن‌های زرد و مردمی که رنگ پوست‌شان قهوه‌یی بود و پادشاهی ظالم‌تر از نرون رومی‌ها و باشکوه‌تر و باعظمت‌تر از سلیمان قوم یهود بر آن‌ها حکومت می‌کرد، رفته بودند. کرجی کهنه‌ی سنگین به جلو حرکت می‌کرد، سنگین از کهولت سن‌اش و از سنگینی بارش، درحالی‌که من دوران جوانی‌ام را در بی‌خبری و امید می‌گذراندم،کشتی از میان گذر روزهای بی‌پایان به آرامی پیش می‌رفت. تشعشع طلایی‌رنگ زراندود جدیدش به قرارگاه خورشید منعکس می‌شد. به نظر می‌رسید کلمات نقاشی‌شده روی پشت‌اش «جودا، لندن، یا انجام بده یا بمیر» را روی دریای تاریک فریاد می‌زند.

سپس وارد اقیانوس هند شدیم و به سمت شمال به طرف دهانه‌ی جزیره‌ی جاوه چرخیدیم. باد آهسته و ملایم می‌وزید. هفته‌ها به‌سرعت می‌گذشت. کشتی به جلو می‌خزید، یا انجام بده

یا بمیره.افرادی که در خانه بودند به این فکر افتاده بودند که برای ما نامه بفرستند،چون سفرمان طولانی شده بود.

بعدازظهر یک روز شنبه که در وقت‌ام آزاد بودم، افراد از من خواستند که یک سطل آب اضافه برای شستن لباس‌ها به آن‌ها بدهم. از آن‌جایی که نمی‌خواستم پمپ آب تازه را خیلی دیر بچرخانم، درحالی‌که سوت می‌زدم و کلیدی برای بازکردن دریچه‌ی مخزن پایین کشتی در دست داشتم، به جلو رفتم. می‌خواستم از تانکر ذخیره‌ای که آن‌جا نگه داشته بودیم، آب بکشم.

بویی که از آن زیر می‌آمد، همان‌قدر که وحشتناک بود، غیرمنتظره هم بود. آدم فکر می‌کرد صدها چراغ پارافینی روزهای متوالی در آن دخمه زبانه کشیده و دود کرده‌اند. خوش‌حال بودم که از آن‌جا بیرون می‌رفتم. مردی که همراه‌ام بود سرفه‌یی کرد و گفت: «بوی مسخره‌یی است آقا!»

و من با بی‌دقتی و سهل‌انگاری جواب دادم: «می‌گویند برای سلامتی خوب است.» و به عقب کشتی رفتیم.

اولین کاری که کردم، این بود که سرم را به پایین هواکش چهارگوش میان کشتی بردم. وقتی که سرپوش دستگاه تهویه را برداشتم، یک بخار قابل رویت، چیزی مثل یک مه رقیق، بخاری از مه خفیف از آن دهانه بلند شد. هوایی که بالا می‌آمد گرم بود و بوی شدید دوده و پارافین می‌داد. یک‌بار آن‌را استشمام کردم و به آرامی کلاهک را گذاشتم. فایده‌یی نداشت خودم را خفه کنم. محموله‌ی کشتی در آتش بود.

روز بعد کشتی به‌شدت شروع کرد به دودکردن. می‌دانید که انتظار چنین چیزی می‌رفت، زیرا اگرچه ذغال‌سنگ از نوع بی‌خطر بود، اما این محموله خیلی دست‌به‌دست شده بود و در اثر این دست‌به‌دست‌شدن خیلی خرد و درهم شکسته شده بود و

بیش‌تر شبیه ذغال آهنگری بود تا هر چیز دیگری. بعد ذغال‌سنگ‌ها بیش‌تر از یک‌بار خیس شده بود. در تمام مدتی که ما داشتیم آن‌ها را از کشتی سنگین بار می‌زدیم، باران می‌بارید و حالا با این سفر دریایی طولانی، ذغال‌سنگ‌ها گرم شده بود و مورد دیگری از احتراق خودبه‌خود به وجود آمد.

کاپیتان ما را به داخل کابین صدا زد. یک نقشه‌ی دریایی را روی میز پهن کرده بود و ناراحت به نظر می‌رسید.

گفت: «ساحل استرالیای غربی نزدیک است، اما هدف من این است که به طرف مقصدمان پیش برویم. این ماه، ماه توفان و گردباد هم هست، اما ما فقط مسیرمان را به سوی بانکوک ادامه می‌دهیم و با آتش می‌جنگیم. بیش‌تر از این به هیچ کجا برنمی‌گردیم، حتی اگر همه‌ی ما کباب شویم. اول سعی می‌کنیم قبل از این‌که هوا به این آتش جهنمی برسد، آن‌را خاموش کنیم.»

ما تلاش کردیم. همه‌چیز را پوشاندیم. کشتی هنوز دود می‌کرد. دود داشت از درزها و شکاف‌های کوچک بیرون می‌آمد و خودش را به زور از میان تیغه‌ها و سرپوش‌ها به بیرون می‌رساند. از این‌جا و آن‌جا و همه‌جا، از لابه‌لای درزها و شکاف‌های باریک به شکل یک رشته غبار نامریی و به شیوه‌یی غیرقابل درک کم‌کم خارج می‌شد. دود راه خودش را به داخل کابین و به قسمت جلوی عرشه پیدا کرد. همه‌ی جاهای امن را روی عرشه‌ی کشتی مسموم کرده بود. می‌توانست تا بالاترین قسمت عرشه بالا برود. این کاملا واضح بود که اگر دود بیرون بیاید، هوا به‌داخل می‌رود. این ناامیدکننده بود. این آتش خیال خاموش‌شدن نداشت.

تصمیم گرفتیم از آب استفاده کنیم و دریچه‌ها را برداشتیم. توده‌ی عظیمی از دودی نسبتا سفید، مایل به زرد، غلیظ، چرب و کثیف، تیره، کیپ و گرفته تا بالای کامیون‌های بارکش می‌رفت.

همه‌ی کارگران،قسمت عقب کشتی را خالی کردند. سپس وزش باد ابرهای سمی را به بیرون راند و ما به عقب کشتی برگشتیم تا در دودی که حالا دیگر از دودِ دودکش یک کارخانه غلیظ‌تر نبود، کار کنیم.

ما تلمبه‌های فشاری را نصب و آماده کردیم، شلنگ را پیش بردیم، به تدریج شلنگ ترکید. خب شلنگ هم مثل کشتی کهنه و پوسیده بود، یک شلنگ ماقبل تاریخ بود و قبلا تعمیر شده بود. بعد با سر تلمبه، ضعیف و کم‌قدرت تلمبه زدیم، با سطل‌ها آب کشیدیم و با این روش ترتیبی دادیم تا به موقع بتوانیم مقدار زیادی از آب اقیانوس هند را به درون دریچه اصلی بریزیم. جریان آب درخشانی که زیر نور خورشید برق می‌زد به یک لایه‌ی دود خزنده‌ی سفید تبدیل شد و روی سطح سیاه ذغال ناپدید شد. بخاری که به سمت بالا می‌رفت با دود آمیخته شده بود. مثل این بود که آب شور را به داخل یک بشکه می‌ریختیم که ته نداشت. این سرنوشت و تقدیر ما بود که یا آب را به بیرون از کشتی و یا به داخل کشتی تلمبه بزنیم یا بعد از بیرون‌ریختن آب از داخل آن خودمان را از غرق‌شدن نجات می‌دادیم یا دیوانه‌وار آب را به داخل آن می‌ریختیم تا خودمان را از سوختن نجات دهیم.

در هوایی صاف و آرام، کشتی به جلو می‌خزید «یا انجام بده یا بمیر».آسمان معجزه‌یی از خلوص و پاکی بود؛ معجزه‌ی لاجوردی. دریا صیقلی و جلا داده بود، آبی بود، شفاف بود، مانند یک سنگ گران‌بها می‌درخشید، در هر سو گسترده بود، دورتادور خط افق؛ گویی تمام کره‌ی خاکی یک جواهر شده بود، یک یاقوت کبود بسیار بزرگ، یک جواهر منحصربه‌فرد که به شکل یک سیاره درآمده بود.روی زرق و برق و درخشندگی آب‌های آرام بزرگ، جودا آهسته و نامحسوس می‌خرامید، درحالی‌که در

میان بخارهای آلوده و بی‌حال احاطه شده بود، داخل یک ابر کُند که آرام و سبک به‌طرف قسمت بادپناه کشتی رانده می‌شد، یک ابر مضر و طاعون‌آور که شکوه و جلال دریا و آسمان را آلوده می‌کرد.

البته در تمام این مدت، ما هیچ آتشی ندیدیم، محموله در ته کشتی بی‌آتش می‌سوخت و دود می‌کرد. یک‌بار ماهون وقتی که داشتیم شانه‌به‌شانه‌ی یکدیگر کار می‌کردیم با لبخند عجیب و غریبی به من گفت: «اگر کشتی همین حالا یک سوراخ نسبتا بزرگ نشان می‌داد، مثل همان موقع که برای اولین‌بار کانال را ترک کردیم، آن سوراخ می‌توانست مثل یک چوب‌پنبه روی این آتش باشد. این‌طور نیست؟»

من به‌طور بی‌ربطی گفتم: «موش‌ها را به یاد می‌آوری؟»

ما با آتش جنگیدیم و کشتی را نیز چنان با دقت راندیم که انگار هیچ مشکلی نبوده است. پیشکار آشپزی کرد و به ما ملحق شد. از آن دوازده نفر دیگر، درحالی‌که چهار نفر استراحت می‌کردند،هشت‌نفر کار می‌کردند.هر کسی نوبت خودش را رفته بود از جمله کاپیتان. آن‌جا برابری وجود داشت و اگر دقیقا برادری نبود، اما تا اندازه‌یی احساس خوب و پاک وجود داشت. بعضی وقت‌ها یکی از مردها درحالی‌که یک سطل پر از آب را از دریچه‌ی عرشه به‌سرعت پایین می‌برد فریاد می‌زد: «هورا برای بانکوک!» و بقیه می‌خندیدند. اما معمولا کم‌حرف و جدی بودیم و تشنه. اوه! چه‌قدر تشنه! ما مجبور بودیم در مصرف آب محتیط باشیم، سهمیه محدود بود. کشتی دود می‌کرد، خورشید می‌درخشید...

بطری را رد کن...

ما هر چیزی را امتحان کردیم، حتی تلاش کردیم تا رو به پایین به‌طرف آتش حفاری کنیم. البته فکر خوبی نبود، چون هیچ

مردی نمی‌توانست بیش‌تر از یک‌دقیقه در آن زیر بماند. ماهون که اول رفته بود، در آن‌جا از حال رفت و مردی هم که رفت تا او را ببرون بیاورد، همین‌طور شد. ما آن‌ها را به‌زور کشیدیم بیرون روی عرشه. بعد من پایین پریدم تا نشان دهم که چه‌قدر ساده می‌توان این‌کار را انجام داد. آن‌ها تا آن‌موقع عاقل شده بودند و فکر کنم با ماهی‌گیری‌کردن برای من با چنگکی که به یک دسته‌ی جارو بسته شده بود، خودشان را قانع می‌کردند. من تمایلی نشان ندادم که بروم و بیلچه‌ام را که آن پایین جا مانده بود، بیاورم.

همه‌چیز بد به نظر می‌رسید. ما بزرگ‌ترین قایق را داخل آب انداختیم، دومین قایق هم آماده بود تا به‌داخل آب انداخته شود. یک قایق دیگر چهارده‌فوتی هم داشتیم که روی بالابر قسمت عقب کشتی که جای بسیار امنی بود، قرار داشت.

بعد یک‌دفعه دیدیم که دود کم شد، ما تلاش‌مان را دو چندان کردیم تا به ته کشتی آب بپاشیم. در عرض دو روز دیگر اصلا هیچ دودی نبود. همه در داخل کشتی نیش‌شان باز شد. یک روز جمعه بود. روز شنبه هیچ کاری نکردیم، البته به جز این‌که کشتی را راندیم. کارگران برای اولین‌بار در آن چهارده روز لباس‌ها و صورت‌های‌شان را شستند و یک شام ویژه به آن‌ها داده شد. آن‌ها درباره‌ی آتش‌سوزی خودبه‌خودی با خفت و خواری حرف می‌زدند و به این مطلب اشاره می‌کردند که این پسرها بودند که آتش‌سوزی را خاموش کردند. همه‌ی به نوعی احساس می‌کردیم که انگار یک شانس بزرگ نصیب هر یک از ما شده است امّا یک بوی سوختگی نامطبوع در کشتی پراکنده بود. کاپیتان برد چشم‌هایش گود افتاده و گونه‌هایش فرو رفته بود. ما قبلا هرگز متوجه نشده بودیم که چه‌قدر خمیده و کج و معوج شده بود. او و ماهون هوشیارانه در اطراف دریچه‌ها می‌گشتند و بو

می‌کشیدند.ناگهان متوجه شدم که ماهون بیچاره، یک مرد بسیار بسیار مسن است امّا درباره ی خودم، آن‌قدر خوشنود و مغرور بودم که انگار کمک کرده بودم تا در یک نبرد دریایی بزرگ پیروز شویم. اوه، جوانی!

شب هوا خوب و صاف بود. صبح روز بعد یک کشتی که در راه مقصد بود، از مسافتی که فقط عرشه‌اش پیدا بود از کنار ما گذشت. اولین کشتی‌ای که بعد از ماه‌ها دیده بودیم، اما ما بالاخره داشتیم به خشکی نزدیک می‌شدیم. دماغه‌ی جزیره‌ی جاوه صدونود مایل از ما دور بود و تقریبا به شمال منتهی می‌شد.

روز بعد از ساعت هشت تا دوازده نوبت نگهبانی من روی عرشه بود.وقت صبحانه کاپیتان گفت: «عجیب است که چه‌طور هنوز این بو در فضای کابین پخش است.» حدود ساعت ده درحالی‌که کمک‌ناخدا روی قسمت بلند عقب کشتی بود، من برای لحظه‌یی در پایین روی عرشه راه می‌رفتم. نیمکت نجار در عقب دکل اصلی قرار داشت. من به آن تکیه داده بودم و پیپ‌ام را مک می‌زدم و نجار که یک مرد جوان بود آمد تا با من حرف بزند.

گفت: «من فکر می‌کنم کارمان را خیلی خوب انجام دادیم. این‌طور نیست؟»

بعد با دل‌خوری و رنجش دیدم که مرد احمق داشت سعی می‌کرد نیمکت را یک‌وری کند. با تندی گفتم: «نشکنی آن را.» و بلافاصله متوجه یک احساس غیرعادی، یک خیال پوچ و بی‌معنی شدم، به نوعی احساس می‌کردم که در هوا هستم. از تمام اطراف‌ام صدایی شبیه یک نفس حبس‌شده که رها شده باشد، شنیدم؛ گویی هزاران آدم غول‌پیکر به‌طور هم‌زمان گفتند: «پوه!» و یک ضرب‌دیدگی خفیف احساس کردم که باعث شد ناگهان دنده‌هایم درد بگیرد. هیچ شکی نبود، من در هوا بودم و بدن‌ام

داشت در هوا شکل یک نمودار سهمی کوتاه را رسم می‌کرد، اما چون کوتاه بود، وقت این را داشتم که به چند چیز فکر کنم، تا آن‌جا که یادم می‌آید افکارم به ترتیب زیر بود: این نمی‌تواند کار نجار باشد. این چیست؟ یک تصادف؟ کوه آتش‌فشان ساب‌مرین؟ ذغال‌سنگ‌ها، گازا! به ژوپیتر سوگند، ما دچار انفجار شدیم، همه مرده‌اند، من دارم به‌داخل دریچه‌ی انبار می‌افتم، آتش را آن‌جا می‌بینم.

گردوغبار ذغال‌سنگ‌ها که در فضای انبار معلق شده بود، در لحظه‌ی انفجار به رنگ قرمز کم‌رنگ برافروخته شده بود. در یک چشم به‌هم‌زدن، بر اثر یک شکستگی کوچک مجدد موقع کج‌شدن نیمکت، تمام‌قد روی محموله‌ی زغال‌سنگ پهن شده بودم. خودم را جمع‌وجور کردم و با زحمت و تقلا چهار دست و پا خودم را بالا کشیدم. مثل یک جهش سریع بود. عرشه مانند صحرایی از الوارهای خرد و درهم‌شکسته‌یی بود که سرتاسر همه‌جا افتاده بود، مانند درختان یک جنگل بعد از تندباد. پرده‌ی وسیعی از تکه‌پارچه‌های کهنه و چرک‌شده به آرامی در مقابل من موج می‌زد. بادبان اصلی بود که به‌شکل نوارهای پاره‌پاره شده بود. با خود فکر کردم، دکل‌ها مستقیم روی سرم واژگون می‌شود و برای این‌که از سر راه کنار بروم چهار دست و پا روی نردبان قسمت عقب کشتی پریدم. اولین کسی که دیدم ماهون بود با چشم‌هایی شبیه نعلبکی، دهانی باز و سرش مثل یک هاله‌ی نقره‌یی بود. او در همان لحظه تازه داشت به‌طرف پایین می‌رفت که با دیدن منظره‌ی عرشه‌ی اصلی که تکان‌تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت و در برابر چشم‌هایش تبدیل به خرده‌های چوب شده بود، روی پله‌ی بالایی گیج و متحیر مانده بود. من با ناباوری به او خیره شده بودم و او هم شوکه و با نگاه کنجکاوانه به من خیره شده بود. نمی‌دانستم که مویی نداشتم، ابرو نداشتم، مژه

نداشتم، که سبیل‌های کوچک‌ام سوخته بود، که صورت‌ام سیاه شده بود، یک گونه‌ام چاک خورده و پاره شده بود، بینی‌ام بریده بود و از چانه ام خون می‌آمد. کلاه‌ام را گم کرده بودم، هم‌چنین یکی از کفش‌های راحتی‌ام را.پیراهن‌ام پاره و مندرس شده بود. از تمام این‌ها بی‌خبر بودم. متعجب شده بودم که می‌دیدم کشتی و تمام عرشه‌ی قسمت عقب آن هنوز روی آب شناور است و بیش‌تر از همه این‌که می‌دیدم همه زنده‌اند. هم‌چنین آرامش آسمان و صاف و آرام‌بودن دریا به طرز خاصی غافل‌گیرکننده بود. تصور می‌کنم انتظار داشتم ببینم آن‌ها از ترس و وحشت تکان خورده‌اند...

بطری را رد کن...

یک صدا از جایی در هوا، در آسمان،کشتی را صدا می‌زد. نمی‌توانستم چیزی بگویم. بلافاصله کاپیتان را دیدم. دیوانه شده بود. مشتاقانه از من پرسید: «میز کابین کجاست؟» شنیدن چنین سوالی یک شوک وحشتناک بود. من تازه دچار انفجار شده بودم، می‌فهمید، و از تجربه ی چنین چیزی به خود لرزیده بودم، کاملا مطمئن نبودم که زنده هستم یا نه.

ماهون هر دو پایش را به زمین کوبید و بر سرش فریاد کشید: «اوه خدای من! نمی‌بینی عرشه منفجر شده؟»

وقتی دوباره صدایم برگشت، دچار لکنت زبان شده بودم، انگار که از یک غفلت بزرگ در انجام وظیفه‌ام آگاه شده بودم، گفتم: «من‌نمی‌دانم که میز کابین کجاست.» مثل یک خواب پوچ و بی‌معنی بود.

می‌دانید بعد او چه چیزی خواست؟ می‌خواست که محوطه‌ی کشتی تمیز و مرتب شود. بسیار آرام و با متانت و طوری که انگار عقل و فکرش را از دست داده بود، اصرار داشت که محوطه‌ی

جلوی دکل مرتب شود. ماهون با چشم‌هایی تقریبا اشک‌بار گفت: «نمی‌دانم آیا این‌جا کسی زنده مانده است.»

کاپیتان به آرامی گفت: «به اندازه‌ی کافی افراد باقی مانداند تا محوطه‌ی دکل را تمیز کنند.»

به‌نظر می‌رسید، پیرمرد، آن‌موقع در اتاق خواب خودش بود و داشت کرنومترها را تنظیم می‌کرد که ناگهان آن تکان او را پیچ‌وتاب داده بود. این اتفاق به‌سرعت برایش افتاده بود؛ همان‌طور که بعدها خودش گفت، این‌که کشتی به چیزی برخورد کرد و او به داخل کابین دویده بود. آن‌جا دیده بود میز کابین در جایی ناپدید شده است. عرشه خراب و ویران شده و میز کابین به پایین، داخل انبار کوچک کشتی افتاده بود. در آن‌جایی که آن‌روز صبح،صبحانه خورده بودیم. او فقط یک سوراخ بزرگ روی زمین دید. این موضوع آن‌قدر برایش مرموز و مبهم به نظر می‌رسید و آن‌قدر او را تحت تأثیر قرار داده بود که چیزی را که بعد از رفتن به روی عرشه دید و شنید، در مقایسه با آن جزئی و ناچیز بود. او مستقیما متوجه شد که چرخ رها شده و کرجی او از مسیرش دور شده. تنها فکرش این بود که لاشه‌ی بدبخت، عریان، بدون عرشه و سوخته‌ی کشتی را دوباره برگرداند و دماغه‌اش را رو به سوی بندر مقصد بچرخاند؛بانکوک! این آن چیزی است که او دنبال‌اش بود. من به شما می‌گویم که این مرد ساکت، خمیده، کج‌پا،تقریبا ناقص و قدکوتاه در یگانگی عقیده‌اش و بی‌خبری آرام و راحتیش نسبت به دستپاچگی ما، بسیار عالی بود. او با یک ژست فرماندهی، ما را به جلو حرکت داد و خودش رفت تا چرخ را بیاورد.

بله، این اولین کاری بود که ما انجام دادیم. لاشه‌ی باقی‌مانده عرشه‌ی کشتی شکسته را درست و مرتب کردیم. هیچ‌کس کشته یا حتی ناتوان نشده بود، اما هرکس کم‌وبیش صدمه دیده بود.

باید آن‌ها را می‌دیدید! بعضی ار آن‌ها لباس‌های پاره و کهنه به تن داشتند، با صورت‌های سیاه مثل ذغال‌کش‌ها، مثل دودکش پاک‌کن‌ها و کله‌های گلوله‌یی‌شکل داشتند که به نظر می‌رسید موهای‌شان به دقت کوتاه شده بود، اما درواقع موها روی پوست سرشان سوخته بود. افراد دیگر، از نگهبانان زیر عرشه، درحالی بیدار شده بودند که از تخت‌خواب‌های متلاشی‌شده‌شان به بیرون پرتاب شده بودند و دایما می‌لرزیدند و یک‌سره می‌نالیدند و گله و شکایت می‌کردند، حتی وقتی که مشغول کارمان شدیم اما آن‌ها همه کار می‌کردند. خدمه که از شرایط سخت لیورپول آمده بودند، در میان خودشان رفتار خوب و مناسبی داشتند. تجربه به من نشان داده است که آن‌ها همیشه همین‌طور بودند. این دریاست که این ویژگی را به انسان می‌دهد، این وسعت و عظمت و این تنهایی که روح‌های بی‌احساس و تاریک را در خود احاطه می‌کند. آه! خب! ما می‌لغزیدیم و سکندری می‌خوردیم، می‌خزیدیم، می‌افتادیم، ساق پای‌مان در میان تخته‌پاره‌های شکسته خراشیده می‌شد، کشیده می‌شدیم. دکل‌ها ایستاده بود، اما نمی‌دانستیم چند وقت دیگر ممکن است به پایین بیفتد. دریا تقریبا آرام بود، اما یک موج بلند به سرعت از سمت غرب آمد و کشتی را غلتاند. موج‌ها ممکن بود هر لحظه روانه شود. ما با ترس و هراس به آن‌ها نگاه می‌کردیم. کسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند که ممکن است به کدام طرف بیفتد.

بعد ما دوباره به طرف عقب کشتی برگشتیم، درحالی‌که به دوروبرمان نگاه می‌کردیم. عرشه دسته‌یی از تخته و الوارهای درهم برهم از تراشه‌های چوب و از چوب‌های شکسته‌شده بود. دکل‌ها از بالای آشفتگی و شلوغی مانند درختان بزرگ بر فراز بوته‌های گیاهان سر برافراشته بود. درزها و شکاف‌های آن حجم از شکستگی‌ها و خرابی‌ها پر بود از چیزی نسبتا سفید که آهسته

و بی‌حال می‌جنبید؛ چیزی شبیه یک مه کثیف و چرب.دودی که از آن آتش نامریی بلند شده بود، دوباره داشت بالا می‌آمد و دنباله داشت، مثل یک مه غلیظ سمی بود که در یک دره یا جنگل مرده مسدود شده بود. حلقه‌های دود داشتند به کندی به‌طرف بالا حلقه می‌شدند، در میان توده‌یی از خرده‌های چوب در این‌جا و آن‌جا. یک تکه‌الوار مثل یک تیرک راست ایستاده بود. نیمی از نرده‌ی دور عرشه به میان بادبان جلوی دکل پرتاب شده بود و آسمان تکه‌یی از آبی باشکوه‌اش را از میان کرباس‌های چرک و بی‌ارزش نمایان می‌کرد. چندین تکه‌تخته که به هم چسبیده بود، روی نرده‌ها و ریل‌ها افتاده بود و یک سرشان رو به دریا جلو آمده بود، مثل یک پل چوبی موقت که به هیچ‌کجا منتهی نمی‌شد، یک پل چوبی که به دریای عمیق منتهی می‌شد، به مرگ منتهی می‌شد؛ گویی از ما دعوت می‌کرد که روی تخته‌ها راه برویم و فورا به مشکلات و دردسرهای مسخره‌مان پایان بدهیم.باز هم هوا، آسمان، یک شبح، چیزی نامریی کشتی را صدا می‌زد.

یک نفر حس کرده بود باید علت را جست‌وجو کند. سکان‌دار بود که بی‌اراده از کشتی به روی دریا پریده بود و نگران بود چگونه برگردد. او فریاد می‌زد و مشتاقانه مثل یک مردماهی (مخلوق افسانه‌یی با بدن مرد و دم ماهی) شنا می‌کرد تا از کشتی عقب نیفتد. ما برایش یک طناب پرتاب کردیم و او بلافاصله در میان ما ایستاد، درحالی‌که آب از سرتاپایش می‌ریخت و بسیار دل‌شکسته بود. کاپیتان چرخ را رها کرده بود.در گوشه‌یی تنها، درحالی‌که بازویش را روی نرده گذاشته و چانه‌اش را در دست گرفته بود، مشتاقانه به دریا خیره شده بود. ما از خودمان می‌پرسیدیم، بعد چه می‌شود؟ فکر کردم حالا این‌که خوب است، در حیرت‌ام که در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. اوه جوانی!

ناگهان ماهون پشت سر در دوردست یک کشتی بخار دید. کاپیتان برد گفت: «باز هم ممکن است کاری با آن‌ها داشته باشیم.»

ما دو پرچم برافراشتیم که در زبان بین‌المللی دریا به این معنی بود که: «دچارِ حریق شده‌ایم، به کمک فوری نیاز داریم.» کشتی بخار به‌سرعت بزرگ‌تر شد و کم‌کم با بالابردن دو پرچم روی دکل جلویی‌اش به ما گفت: «ما داریم به کمک شما می‌آییم.»

در عرض نیم‌ساعت کشتی پهلو به پهلو در جهت باد، با اعلام ورود، درحالی‌که به آرامی می‌غلتید با موتورهای خاموش در کنار ما ایستاد. ما خون‌سردی خودمان را از دست دادیم و همگی با هیجان فریاد زدیم: «ما دچار انفجار شده‌ایم.»

مردی که روی پل ایستاده بود و یک کلاه ایمنی به سر داشت فریاد زد: «بله، بسیار خب، بسیار خب.» سرش را تکان داد و لبخندی زد و با دست‌اش حرکات آرامش‌بخشی کرد که انگار برای تعدادی بچه‌ی وحشت‌زده دست تکان می‌داد. یکی از قایق‌ها به داخل آب پرتاب شد و روی دریا با پاروهای بلندش به سوی ما آمد. چهار ملوان بومی با یک حرکت چرخشی پارو می‌زدند. این اولین‌باری بود که جاشوهای مالای (Malay) را می‌دیدم. از آن زمان آن‌ها را شناختم اما چیزی که بعد از آن به‌خاطرم خطور کرد، لاقیدی و خون‌سردی‌شان بود. آن‌ها پهلوی کشتی ما آمدند و حتی پاروزنی که جلوی قایق ایستاده بود و زنجیر اصلی ما را با چنگک قایق نگه داشته بود، حاضر نشد سرش را بلند کند تا نگاهی به ما بیاندازد. من فکر می‌کردم افرادی که دچار انفجار شده بودند، مستحق توجه بیش‌تری بودند.

یک مرد قدکوتاه که مثل یک خرده‌چوب،خشک و مثل یک میمون،فرز و چابک بود، به سختی از کشتی بالا آمد. معاون

ناخدای کشتی بخار بود. نگاهی انداخت و با صدای بلند گفت: «اوه پسرها، بهتر است این کشتی را ترک کنید.»

ما ساکت بودیم. مدتی در خلوت با کاپیتان صحبت کرد، به‌نظر می‌رسید با او جروبحث می‌کند. بعد باهم به کشتی بخار رفتند. وقتی کاپیتان ما برگشت، فهمیدیم که آن کشتی سومرویل (Sommerville) کشتی بخار کاپیتان نش (Nash) بود که از راه باتاویا با بسته‌های پستی‌اش از استرالیای غربی به سنگاپور می‌رفت. و این‌که توافق کرده بودند که در صورت ممکن ما را تا آنجر یا باتاویا یدک بکشد، تا در آن‌جا بتوانیم با سوراخ‌کردن کشتی آتش را خاموش کنیم و بعد عازم سفر دریایی‌مان شویم. به بانکوک! پیرمرد هیجان‌زده به‌نظر می‌رسید و با تندی به ماهون گفت: «هنوز هم این‌کار را خواهیم کرد.» و مشت‌اش را در آسمان تکان داد. هیچ‌کس حتی یک کلمه هم نگفت.

ظهر کشتی بخار شروع کرد به یدک‌کشیدن کشتی ما. کشتی بخار، باریک و بلند به جلو می‌رفت و آن‌چه که از جودا باقی مانده بود را در انتهای طناب یدک‌کش هفتاد فاتومی به دنبال می‌کشید، مثل ابری از دود با سر دکل‌هایش که در بالا برآمده بود، دنبال‌اش می‌کرد. ما به بالای دکل رفتیم تا بادبان‌ها را بپیچیم. روی محوطه‌ی عرشه سرفه می‌کردیم و مراقب قسمت‌های میانی بادبان‌ها بودیم. آیا می‌توانید تعداد زیادی از ما را در آن‌جا تصور کنید، درحالی‌که بادبان‌های کشتی‌ای که محکوم بود به هیچ کجا نرسد را تمیز و مرتب می‌پیچیدیم؟ حتی یک نفر هم آن‌جا نبود که فکر نکرده باشد هر لحظه ممکن است دکل‌ها از بالا روی عرشه واژگون شود. از بالای دکل به‌خاطر دود نمی‌توانستیم کشتی را ببینیم. آن‌ها با دقت کار می‌کردند. بادبان‌بندها را با چرخش‌های مساوی رد می‌کردند. ماهون از پایین داد زد: «پیچ لنگرگاه، آن‌جا بالای دکل!» شما این جمله را می‌فهمید؟

شما این جمله را می‌فهمید؟ فکر نمی‌کنم حتی یکی از آن مردها انتظار داشت به روشی معمول پایین بیاید. وقتی که این کار را کردیم، شنیدم که آن‌ها به یکدیگر می‌گفتند: «خب، من فکر کردم ما روی دریا پایین می‌آییم، روی یک توده قلنبه‌ی الوارها و همین. اگر این‌طور نیست، سرزنشم کنید.» مترسک صدمه‌دیده و باندپیچی‌شده‌ی دیگری با خستگی جواب داد: «این همان چیزی است که من با خودم فکر می‌کردم.» و یادآوری می‌کنم که این‌ها کارگرانی بودند بدون عادت اطاعت‌کردن. برای یک بیننده، آن‌ها یک عده آدم رذل و بدزبان هستند بدون یک هدف و مقصد برای نجات و رهایی. چه چیزی باعث می‌شد آن‌ها این کار را بکنند؟ چه چیزی آن‌ها را وامی‌داشت از من اطاعت کنند وقتی که من، درحالی‌که هوشیارانه فکر می‌کردم چه‌قدر کار خوبی بود، مجبورشان می‌کردم که قسمت وسط بادبان‌های جلویی را دو مرتبه پایین بیاندازند و جمع کنند تا تلاش کنند و آن را بهتر انجام دهند؟ چه چیزی؟ آن‌ها شُهرت حرفه‌یی نداشتند. نه الگویی، نه ستایش و تحسینی. این یک حس وظیفه‌شناسی نبود، آن‌ها همه خوب می‌دانستند که چه‌طور از زیر کار در بروند، تنبلی کنند و جاخالی دهند - وقتی که این فکر را در سر داشتند- که اغلب هم داشتند. آیا آن دو پوند و ده پنس در ماه بود که آن‌ها را به آن‌جا فرستاده بود؟ آن‌ها فکر نمی‌کردند که نصف دست‌مزدشان کافی باشد. نه. این چیزی در وجود آن‌ها بود. چیزی ذاتی، دقیق و همیشگی. مسلما من نمی‌گویم که خدمه‌ی یک کشتی تجاری فرانسوی یا آلمانی این کار را انجام نداده‌اند امّا شک دارم که آیا این کار مشابه همین روش انجام شده است یا نه. نوعی تمامیت و کمال در آن هست. چیزی محکم و ثابت مثل یک اصل یا قاعده، استادانه مثل یک غریزه - افشاگری یک چیز

محرمانه- آن چیز پنهانی، آن موهبت خیر یا شر که تفاوت‌های نژادی به‌وجود می‌آورد، که سرنوشت ملت‌ها را رقم می‌زند.

آن شب ساعت ده بود که برای اولین‌بار از آغاز نبردمان با آتش،آن را دیدیم. سرعت یدک‌کش کشتی در حال سوختن را باد زده بود. یک نور ضعیف آبی درحالی‌که زیر تکه‌های شکسته‌ی عرشه می‌درخشید،از جلوی کشتی پدیدار شد. در میان تکه‌ها می‌لرزید و در نوسان بود. به نظر می‌رسید مثل نور یک کرم شب‌تاب می‌جنبد و می‌خزد. اول من آن را دیدم و به ماهون گفتم. او هم گفت: «پس بازی تمام شد. بهتر است این یدک‌کش را متوقف کنیم وگرنه قبل از آن‌که بتوانیم از کشتی خارج شویم، ناگهان از جلو و عقب منفجر می‌شود.» ما فریاد کشیدیم. زنگ‌ها را به‌صدا درآوردیم تا توجه آن‌ها را جلب کنیم، آن‌ها کشتی را به جلو می‌کشیدند. بالاخره من و ماهون مجبور شدیم به سمت جلو بخزیم و طناب را با یک تبر قطع کنیم. وقت نبود که طناب‌ها را باز کنیم. همان‌طور که ما به سمت عقب کشتی می‌رفتیم، می‌توانستیم زبانه‌های قرمز آتش را ببینیم که سطح خارجی خرده‌چوب‌ها را زیر پای ما لیس می‌زد.

البته آن‌ها در کشتی بخار خیلی زود فهمیدند که طناب پاره شده است. کشتی سوت بلندی کشید. چراغ‌هایش دیده می‌شد که در یک دایره‌ی وسیع به این‌سو و آن‌سو حرکت می‌کرد. کشتی بخار آمد و پهلوی کشتی ما توقف کرد. ما همه در یک گروه کیپ و فشرده در قسمت عقب کشتی به آتش نگاه می‌کردیم. هر یک از افراد یک بسته یا یک کیف را نگه داشته بود. ناگهان یک ذغال شعله‌ور مخروطی‌شکل که سرش پیچ خورده بود، به جلو پرتاب شد و روی دریای سیاه، دایره‌یی از نور انداخت.کاپیتان برد که هنوز روی چارچوب آهنی نشسته بود و ساعت‌ها ساکت

بود، حالا به آرامی بلند شد و در جلوی ما به‌طرف طناب بادبان متصل به دکل عقبی پیش رفت.

کاپیتان نش فریاد زد: «بیایید جلو، زود باشید. من کیسه‌های پستی در کشتی دارم و شما و قایق‌های‌تان را به سنگاپور می‌برم.»

کاپیتان ما گفت: «نه، متشکرم. ما باید عاقبت کار کشتی را ببینیم.»

کاپیتان دیگر فریاد زد: «بیش‌تر از این نمی‌توانم بایستم، بسته‌های پستی، می‌دانید که...»

«بله! بله! ما همه سالم هستیم.»

«بسیار خب، در سنگاپور وضعیت شما را گزارش می‌کنم. خدا نگهدار.»

و دست‌اش را تکان داد.کارگران ما بسته‌های خودشان را به آرامی برای آن‌ها پرتاب کردند. کشتی بخار به جلو حرکت کرد و از دایره‌ی نور خارج شد و یک‌دفعه از دید ما ناپدید شد.با آتشی که به شدت می‌سوخت خیره‌کننده شده بود. و بعد فهمیدم که اول من‌ام که به‌عنوان فرمانده‌ی یک قایق کوچک شرق را خواهم دید. با خود فکر کردم که این زیباست و وفاداری به کشتی قدیمی هم زیبا بود. شما باید سرنوشت کشتی را ببینید. اوه! جادوی جوانی، اوه! آتش جوانی، خیره‌کننده‌تر از شعله‌های کشتی در حال سوختن، یک نور جادویی روی زمین پهناور پرتاب می‌کرد، بی‌باکانه به سمت آسمان جست‌وخیز می‌کرد، به‌زودی گذر زمان که ظالم‌تر، بی‌رحم‌تر، تلخ‌تر از دریاست،آن را خاموش می‌کند مثل شعله‌های کشتی سوزان که یک شب نفوذناپذیر آن را در خود احاطه کرده است.

پیرمرد با روش ملایم ولی انعطاف‌ناپذیرش به ما هشدار داد این قسمتی از وظیفه ماست که تا جایی که می‌توانیم از لوازم و ابزار کشتی برای بیمه‌گرها ذخیره کنیم. بنابراین درحالی‌که کشتی

شعله‌هایش را به سمت جلو می‌تاباند تا به ما نور فراوان بدهد، به قسمت عقب کشتی رفتیم تا کار کنیم. ما مقدار زیادی آشغال بیرون کشیدیم. چه چیزی را نگه نداشته بودیم؟ یک بارومتر قدیمی که با مقداری پیچ‌های بی‌خودی نصب و ثابت شده بود که به قیمت زندگی‌ام تمام شد؛ یک هجوم ناگهانی از دود به‌طرف‌ام آمد و من فقط توانستم به موقع از آن دور شوم. ذخایر مختلفی آن‌جا بود، طاقه‌ی پارچه‌های کرباس، حلقه‌های طناب. عقب کشتی شبیه یک بازار دریایی بود و قایق‌ها به لبه‌ی بالایی دیواره‌ی کشتی آویزان شده بود و تکان می‌خورد. آدم فکر می‌کرد پیرمرد می‌خواهد تا آن‌جایی که می‌تواند از اولین فرماندهی‌اش با خودش چیز ببرد. خیلی خیلی ساکت بود، اما به‌طور واضحی از تعادل و حالت طبیعی خارج بود. شما این را باور می‌کنید؟ کاپیتان می‌خواست یک مقدار از طناب سیمی آبراهه و یک لنگر کمکی کشتی را با خود به‌داخل قایق بزرگ ببرد. ما محترمانه گفتیم: «بله، بله آقا.» و در سکوت گذاشتیم که آن چیزها به داخل قایق سر بخورد. جعبه‌های سنگین دارو به همین ترتیب، دو جعبه قهوه‌ی تازه، قوطی‌های رنگ و مقدار زیادی چیزهای دیگر. بعد به من دستور داده شد که با دو کارگر در قایق بارچینی کنیم و آن‌ها را آماده کنیم. در مقابل آن وقت کم، برای ما مناسب‌تر بود که کشتی را ترک کنیم.

ما همه‌چیز را مرتب گذاشتیم، دکل قایق بزرگ را برای ناخدای‌مان پله‌دار کردیم، او مسؤولیت قایق را به‌عهده داشت و من از این که برای لحظه‌یی می‌نشستم.خوش‌حال بودم احساس می‌کردم صورت‌ام زخم شده، همه‌ی اعضای بدن‌ام طوری درد می‌کرد که انگار شکسته بود. من از وضعیت همه‌ی دنده‌هایم خبر داشتم و برای یک پیچ‌خوردگی در استخوان پشت‌ام کفر و ناسزا می‌گفتم. قایق‌ها که به عقب کشتی محکم بسته شده بود، زیر یک

سایه‌ی عمیق خوابیده بودند. و من در تمام اطراف می‌توانستم دایره‌ی دریا را ببینم که با آتش روشن شده بود. یک شعله‌ی غول‌پیکر به طرف جلو بلند و حمله‌ور شد. شعله‌ی خشمگین با صدایی مثل صدای وزوز به‌هم‌خوردن بال‌ها و غرشی مثل تندر زبانه می‌کشید. آن‌جا شکاف‌ها و انفجارهایی بود و جرقه‌ها از آن مخروط شعله به سمت بالا می‌پرید. گویی انسان برای دردسر به دنیا آمده است، برای کشتی‌های سوراخ‌دار و برای حمل‌کردن آتش.

چیزی که مرا آزار می‌داد این بود که درحالی‌که کشتی به پهلو رو به موج قرار داشت و رو به بادی که می‌وزید - یک نسیم خالص - قایق‌ها که در قسمت عقب کشتی که امن‌تر بود، نمی‌ماند و با سرسختی و کله‌شقی سماجت می‌کردند که به زیر قسمت هلالی عقب کشتی برسند و بعد به پهلوی کشتی بچرخند. قایق‌ها به‌طور خطرناکی به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و به شعله‌ها نزدیک می‌شدند، درحالی‌که کشتی به روی‌شان می‌غلتید و البته همیشه و در هر لحظه خطر افتادن دکل‌ها هم روی کناره‌ی کشتی وجود داشت. من و دو نفر محافظ قایق، آن‌ها را به کمک پاروها و چنگک‌های قایق به بهترین نحوی که می‌توانستیم دور نگه می‌داشتیم، اما چون در این حالت به‌طور ثابت مانده بودیم عصبانی شدیم، چون دلیلی نداشت که چرا نباید بلافاصله آن‌جا را ترک کنیم. برای لحظه‌یی دیگر نتوانستیم قایق‌ها را در کنار کشتی ببینیم. و نیز نمی‌توانستیم تصورش را بکنیم که چه چیزی باعث این وقفه شد. مراقب‌های قایق عاجزانه سوگند می‌خوردند و من نه‌تنها سهم خودم را در این کار داشتم، بلکه مجبور بودم آن دو کارگر را که مدام تمایل داشتند خودشان را به پایین خم کنند و اجازه می‌دادند که اشیا و وسایل به داخل آب سر بخورد را هم در قایق نگه دارم.

بالاخره صدا زدم: «آهای، آن‌جا روی عرشه.» یک نفر از آن‌جا نگاه کرد. گفتم: «ما این‌جا آماده‌ایم.»

آن مرد ناپدید شد و ناگهان دوباره ظاهر شد و گفت: « بسیار خب آقا،کاپیتان می‌گوید قایق‌ها را از کشتی آزاد کنید.»

نیم ساعت گذشت. ناگهان یک سروصدای وحشتناک، تلق‌تلق، جرنگ‌جرنگ و فیش‌فیش آب آمد و میلیون‌ها جرقه به داخل ستون‌های لرزان دود که کمی کج در بالای کشتی ایستاده بود بالا پرید. لنگرگیرها سوخته و از بین رفته بود و دو لنگر داغ و تاب خورده به ته آب رفته بود و به دنبال آن‌ها دویست فاتوم از زنجیر داغ و برافروخته پاره شده بود. کشتی می‌لرزید، حجم شعله‌ها این‌سو و آن‌سو در نوسان بود، گویی آماده‌ی خاموش‌شدن و فروریختن بود. بالاترین بادبان دکل جلویی کشتی افتاد، مثل تیری از آتش ناگهان رها شد و به پایین پرتاب شد و فورا در میان درازای پاروها به بالا پرید و به آرامی روی آب شناور شد. روی دریای درخشان بادبان بسیار سیاه بود. دوباره رو به عرشه صدا زدم. پس از مدتی یک مرد با لحنی که به‌طور غیرمنتظره‌یی خوش‌حال امّا مبهم و خفه هم بود به من اطلاع داد: «مستقیم بیایید آقا» و بعد ناپدید شد. برای مدتی طولانی دیگر چیزی نشنیدیم، به‌جز صدای غژغژ و غرش آتش.صداهایی شبیه سوت هم می‌آمد. قایق‌ها می‌پریدند و طناب‌های مهار خود را به زور می‌کشیدند و با بازیگوشی به سمت یکدیگر می‌دویدند، کناره‌های‌شان با یکدیگر برخورد می‌کرد یا آن کاری را که ما می‌خواستیم می‌کردند، در یک دسته در مقابل لبه‌ی کشتی معلق می‌ماندند.

نمی‌توانستم بیش‌تر از این تحمل کنم، به‌روی یک طناب سوار شدم و به سختی از روی آن بالا رفتم و خودم را به سمت عقب کشتی رساندم.

هوا به روشنی روز بود و به همین منوال پیش می‌رفت، ورقه‌های آتش روبه‌رویم قرار داشت. منظره‌ی وحشتناکی بود. در ابتدا گرمای آتش به سختی قابل تحمل به‌نظر می‌رسید. کاپیتان برد، روی بالشتک یک نیمکت که از کابین بیرون کشیده شده بود، با پاهای کشیده و در حالی که یکی از بازوهایش زیر سرش بود، با چراغی که بالای سرش بازی می‌کرد، خواب‌اش برده بود. می‌دانید بقیه مشغول چه کاری بودند؟ آن‌ها روی عرشه درست در قسمت عقب به دور یک جعبه‌ی باز نشسته بودند و نان و پنیر می‌خوردند و آبجوی داخل بطری را می‌نوشیدند.

در پس‌زمینه‌ی شعله‌ها که به صورت زبانه‌های خشمگین بالای سرشان پیچ‌وتاب می‌خورد، آن‌ها شبیه سمندر به‌نظر می‌رسیدند، شبیه گروهی از دزدان دریایی مأیوس و بیچاره بودند. آتش در سفیدی چشم‌های‌شان برق می‌زد و روی قسمت‌هایی از سفیدی پوست‌شان از میان پیراهن‌های پاره‌شان می‌درخشید و سوسو می‌زد. هر یک از آن‌ها نشانه‌هایی که انگار از یک نبرد بود، روی بدن‌شان داشتند؛ سرهای باندپیچی‌شده، بازوهای بسته‌شده، نواری از یک تکه پارچه‌ی کهنه و کثیف به دور زانو، و هر یک از مردها یک بطری لای پاهایش و یک تکه پنیر در دست داشت. ماهون بلند شد، با آن سر خوش‌فرم و مایه‌ی رسوایی‌اش، نیم‌رخ کج قلاب‌مانندش، ریش بلند سفیدش و با یک بطری بدون چوب‌پنبه در دست‌اش، به یکی از دزدان دریایی بی‌باک شباهت داشت که بذله‌گویی قدیمی بود و در میان سختی و خشونت و بدبختی،شوخی و شادی می‌کرد. موقرانه گفت: «آخرین وعده‌ی غذا در کشتی. ما در تمام طول روز چیزی برای خوردن نداشتیم و فایده‌یی نداشت تمام این‌ها را آن‌جا رها کنیم.» بطری را به هر سو تاب می‌داد و کاپیتان خوابیده را نشان داد و گفت: «او گفت نمی‌تواند چیزی بخورد، بنابراین من از او خواستم استراحت

کند.» و همین‌طـور کـه مـن بـه او خیـره شـده بـودم، ادامـه داد: «نمی‌دانم آیا شما مردهای جوان خبر دارید، که ایـن مـرد مجبـور بود روزهای متوالی صحبت کند و نخوابد و حالا مـی‌توانـد یـک چرت کوچک در آن قایق بزند.»

با اوقات‌تلخی گفتم: «اگر بیش‌تر از این وقت تلف کنید کم‌کم هیچ قایقی آن‌جا نخواهد ماند.» و به طرف ناخدا رفتم و شـانه‌اش را تکان دادم. بالاخره چشم‌هایش را باز کرد، اما حرکتی نکرد. بـه آرامی گفتم: «وقتش رسیده که کشتی را ترک کنیم آقا.»

با حالتی پر از درد و اندوه بلند شد، به شعله‌ها نگاه کـرد، بـه دریایی که دور کشتی می‌درخشید و در دوردسـت‌هـا مثـل جـوهر سیاه سیاه بود، به ستاره‌هایی که با نوری ضـعیف از میـان پـرده‌ی نازک دود در آسمانی سیاه سیاه مثل عالم برزخ می‌درخشید، نگاه می‌کرد. گفت: «اول جوان‌ترها!» و ملوان پادو درحالی‌که دهان‌اش را با پشت دست‌اش پاک مـی‌کـرد، بلنـد شـد و بـه سـختی روی نرده‌ی قسمت عقـب کشـتی رفـت و ناپدیـد شـد. دیگـران هـم به‌دنبال‌اش رفتند. یکی از آن‌ها در نقطه‌یی که داشت بالا می‌رفت، کمی ایستاد تا بطری‌اش را خالی کنـد و بـا یـک چـرخش کامـل بازویش،آن را به داخل آتش پرتاب کرد و فریاد زد: «بگیرش.»

کاپیتان با دل‌شکستگی طول‌اش می‌داد و دیر می‌رفت و مـا او را رها کردیم تا برای مدتی با اولین کشـتی‌ای فرمانـده‌اش بـود و صمیمانه گفت‌وگو کند. بعد من دوباره بالا رفـتم و بلاخـره او را آوردم. وقت‌اش بود. آهن‌کاری قسمت بلند عقب کشـتی آن‌قـدر داغ بود که نمی‌شد به آن دست زد.

بعد طناب مهار قایق بزرگ بریده شد و سه قایقی کـه بـه هـم بسته شده بود، کامل از کشتی جدا شد. وقتی کـه کشـتی را تـرک کـردیم، فقـط شـانزده سـاعت از انفجـار گذشـته بـود. مـاهون مسـؤولیت قـایق دوم را بـه عهـده داشـت و مـن مسـؤولیت

کوچک‌ترین‌شان یعنی قایق چهارده فوتی را به‌عهده داشتم. بزرگ‌ترین قایق تعداد بیش‌تری از افراد ما را با خود حمل می‌کرد. اما کاپیتان گفت ما باید تا آن‌جا که می‌توانیم وسایل را نگه داریم -برای بیمه‌گرها- وآن‌گاه من اولین فرماندهی‌ام را شروع کردم. علاوه بر دو نفر که همراه من بودند، یک جعبه بیسکویت، چند قوطی گوشت و یک موج‌شکن هم در قایق بود. به من دستور داده شده بود که نزدیک به قایق بزرگ بمانم تا در شرایط آب‌وهوایی بد بتوانیم به داخل آن برویم.

می‌دانید به چه چیزی فکر می‌کردم؟ به این فکر می‌کردم که به محض این‌که بتوانم این شراکت و همراهی را به‌هم بزنم. می‌خواستم اولین فرماندهی‌ام را کامل و تنها برای خودم داشته باشم. قصد نداشتم در یک اسکادران قایقرانی کنم، اگر فرصتی برای دریانوردی مستقل وجود داشت، خودم قایق را به خشکی خواهم رساند. از قایق‌های دیگر جلو خواهم زد. جوانی! تمام جوانی! جوانی نادان، فریبنده، زیبا!

اما ما بلافاصله حرکت نکردیم. می‌بایست سرانجام کشتی را می‌دیدیم. قایق‌هایی که آن شب در اطراف می‌راندند بالا و پایین می‌رفتند و روی امواج قرار می‌گرفتند. مردها چرت می‌زدند، بیدار می‌شدند، آه می‌کشیدند و افسوس می‌خوردند، می‌نالیدند. من به کشتی در حال سوختن نگاه می‌کردم.

میان تاریکی زمین و آسمان، کشتی داشت مخفیانه روی صفحه‌ی ارغوانی‌رنگ دریا با بازی خونین‌رنگ نورهای آتشی و بدشگون می‌سوخت. روی صفحه‌یی از آب درخشان، یک شعله‌ی بلند و سوزان، یک شعله‌ی وسیع و تنها از اقیانوس بالا آمد و دود سیاه دایما از نوک آن به آسمان ریخته می‌شد. کشتی دیوانه‌وار می‌سوخت، سوگوار و با ابهت مانند شمعی که در شب مراسم تدفین روشن می‌کنند. دریا آن را احاطه کرده بود و ستاره‌ها از

بالا آن را نگاه می‌کردند. مرگی باشکوه و مجلل مانند بخشش فیض الاهی، مانند یک هدیه، مانند یک پاداش که برای آن کشتی قدیمی در پایان روزهای دشوارش آمده بود. تسلیم‌شدن روح خسته‌ی او به نگهدارنده‌ی ستارگان و دریا مانند منظره‌ی یک پیروزی باشکوه و مجلل، تکان‌دهنده بود. دکل‌ها درست قبل از سپیده‌دم افتادند و برای لحظه‌یی انفجار و غوغایی از جرقه‌ها به‌وجود آمد که به‌نظر می‌رسید شب صبور و مراقب، شب وسیع و بی‌کران که ساکت و خاموش بر فراز دریا آرام گرفته بود را با آتش پر کرده بود. در روشنایی روز کشتی فقط یک لاشه‌ی ذغال شده بود که هنوز زیر ابری از دود شناور بود و انبوهی از ذغال‌سنگ، سوزان را با خود حمل می‌کرد.

بعد پاروها بیرون آورده شد و قایق‌ها درحالی‌که در یک خط نظم گرفته بودند، به دور بقایای کشتی حرکت می‌کردند، انگار در یک صف منظم پیش می‌رفتند و بزرگ‌ترین قایق آن‌ها را رهبری می‌کرد. همان‌طور که از این‌سو به آن‌سوی عقب کشتی پارو می‌زدیم، تیر نازکی از آتش شرورانه به طرف ما پرتاب شد و ناگهان کشتی به زیر آب رفت؛ ابتدا دماغه‌اش با یک صدای هیس‌هیس بخار پایین رفت و قسمت عقب نسوخته‌ی کشتی آخرین قسمتی بود که در آب فرو رفت،رنگ‌اش رفته بود، ترک برداشته بود، پوست‌اش کنده شده بود و هیچ حرفی، هیچ کلماتی، هیچ شعار سرسختی که مانند روح کشتی بود، وجود نداشت تا در زمان طلوع خورشید نام‌اش و ایمان و اعتقادش یک‌آن بدرخشد.

ما راه‌مان را به سمت شمال می‌پیمودیم.نسیم ملایم شمالی می‌وزید و حدود ظهر همه‌ی قایق‌ها برای آخرین‌بار به کنار یکدیگر آمدند. من هیچ دکل یا بادبانی در قایق‌ام نداشتم، اما از یک پاروی اضافی یک دکل ساختم و سایبان قایق را به‌جای

بادبان بالا بردم و چنگک قایق را به‌جای میله‌ی دکل برای بادبان گذاشتم. مسلما قایق کارش از دکل گذشته بود و آن برایش دکل نمی‌شد، اما از این‌که می‌دانستم با وزش باد از سمت عقب می‌توانم از آن دو قایق دیگر جلو بیفتم، احساس خوشنودی می‌کردم. مجبور شدم منتظر قایق‌ها بمانم تا برسند. سپس همه به نقشه‌ی دریایی کاپیتان نگاهی انداختیم و بعد از خوردن یک وعده غذای دسته‌جمعی از نان خشک و آب، آخرین دستورالعمل‌های‌مان را گرفتیم. این دستورات ساده بودند: به سمت شمال برانیم و تا آن‌جا که امکان دارد با همدیگر بمانیم و از هم فاصله نگیریم.

کاپیتان گفت: «مراقب آن دکل و بادبان موقت باش مارلو!»

وقتی که با افتخار پشت سر قایق ماهون می‌راندم، بینی کج‌اش را چروکیده کرد و صدا زد: «اگر مواظب نباشی، قایقت را زیر آب غرق می‌کنی، مرد جوان!» او یک پیرمرد بدخواه و بداندیش بود که امکان داشت دریای عمیق، همان که حالا خوابیده، به آرامی او را تکان دهد و در خود فرو ببرد؛ دل‌سوزانه او را به انتهای زمان ببرد.

قبل از غروب آفتاب، باد و باران شدیدی از بالای دو قایقی که در دوردست بودند، گذشت و تا مدتی این آخرین باری بود که آن‌ها را دیدم. روز بعد، نشسته بودم، درحالی‌که قایق کوچک و باریک‌ام را می‌راندم -اولین فرماندهی‌ام را- هیچ‌چیزی در اطراف‌ام نبود به‌جز آب و آسمان. بعدازظهر بادبان‌های بالایی یک کشتی را در دوردست دیدم، اما چیزی نگفتم و افرادم متوجه آن نشدند. می‌دانید، می‌ترسیدم کشتی عازم رفتن به خانه باشد و من خیال آن‌را نداشتم که از دروازه‌های شرق به عقب برگردم. من داشتم قایق را به مقصد جاوه هدایت می‌کردم، یک نام مقدس دیگر، مثل بانکوک. می‌دانید، من روزهای زیادی رانده بودم.

نیازی نیست به شما بگویم که پرسه‌زدن به این‌طرف و آن‌طرف در یک قایق روباز و بی‌سرپناه یعنی چه. روزها و شب‌های آرام را به‌یاد می‌آورم که پارو می‌زدیم و به نظر می‌رسید که قایق هنوز ایستاده باشد،گویی در میان دایره‌ی خط افق دریا افسون شده بود. گرما را به‌خاطر می‌آورم، سیل باد و بارانی که برای زندگی باارزش در برابرش مقاومت می‌کردیم. (اما خمره‌های‌مان را پرمی‌کرد.) شانزده ساعت پاروزنی بی‌وقفه با دهانی خشک هم‌چون خاکستر را روی دریای شکافته برای حفظ اولین فرماندهی‌ام به‌یاد می‌آورم. تا آن‌موقع نمی‌دانستم که چه انسان خوب و قابلی هستم. صورت‌های گودرفته و چروکیده را به‌یاد می‌آورم، قیافه‌های افسرده و محزون دو مرد قایق‌ام را، و جوانی‌ام را به‌یاد می‌آورم و احساسی را که دیگر هرگز بازنخواهد گشت، این احساس که من می‌توانم برای همیشه دوام بیاورم، بیش‌تر از دریا، زمین و همه‌ی انسان‌ها زنده بمانم. احساس فریبنده‌یی که ما را به شادی، به خطر، به عشق، به تلاش بیهوده، به مرگ، فرامی‌خواند. محکومیت فاتحانه‌ی قدرت، گرمای زندگی در مشتی از گردوغبار، گرمی و محبت قلب که با گذشت هر سال تیره‌تر، سردتر، کم‌تر می‌شود و به پایان می‌رسد — خیلی زود، خیلی زود- قبل از خود زندگی.

و من شرق را این‌گونه دیدم. جاهای پنهانی و اسرارآمیز آن را دیده‌ام و روح واقعی آن‌را جست‌وجو کرده‌ام امّا حالا برای همیشه آن را از داخل یک قایق کوچک می‌بینم، یک نمای کلی از کوه‌های بلند، آبی و دور در صبح‌گاه، مانند مه خفیف در ظهر؛ یک دیوار ارغوانی ناهموار در هنگام غروب آفتاب. من احساس لمس یک پارو را در دست‌ام دارم، منظره‌ی یک دریای آبی داغ و سوزان در چشم‌هایم و یک خلیج می‌بینم، یک خلیج وسیع و پهناور، به صافی شیشه و صیقلی جلاداده مثل یخ، که در تاریکی

سوسو می‌زد. یک چراغ قرمز در دوردست که روی تاریکی خشکی می‌سوزد و شب نرم و گرم است. ما پاروها را به سختی با بازوهای دردناک‌مان می‌کشیدیم و ناگهان یک وزش باد، یک وزش خفیف و ولرم و مملو از رایحه‌ی عجیب شکوفه‌ها و چوب‌های معطر و خوش‌بو، از شب آرام بیرون می‌آمد؛ اولین نشانه‌ی شرق روی صورت من. چیزی که هرگز نمی‌توانم فراموش کنم. غیرقابل لمس و اسیرکننده بود مثل یک افسون و طلسم، مثل یک قول و قرار بیخ گوشی از لذت و خوشی پنهانی.

یازده ساعت بود که این طلسم رو به پایان را می‌راندیم. دو نفر پارو می‌زدند و کسی که نوبت‌اش بود استراحت کند روی دسته‌ی سکان می‌نشست. ما چراغ قرمز را در خلیج پیدا کرده بودیم و به‌طرف‌اش حرکت کردیم. حدس می‌زدیم که چراغ ممکن است علامت یک بندر کشتیرانی باشد. ما دو کشتی را رد کردیم که بیگانه‌وار و سخت و محکم در لنگر خوابیده بودند. به چراغی که حالا بسیار ضعیف و کم‌نور بود نزدیک شدیم، سر قایق را به سمت انتهای یک اسکله‌ی برآمده پیش بردیم. از خستگی بی‌حس شده بودیم. افرادم پاروها را انداختند و روی سکوی نشیمن قایق افتادند، انگار مرده بودند. من قایق را به یک ستون بستم. جریان آب به آهستگی موج می‌زد. تاریکی مبهم و خوش‌بوی ساحل در توده‌های وسیع و بزرگ جمع شده بود، انبوهی از دسته‌های بسیار بزرگ گیاهان، اشکال بی‌صدا و خارق‌العاده. و در پای آن گیاهان نیم‌دایره‌یی ساحلی که کمی نور منعکس می‌کردند، مانند یک توهم. آن‌جا نه نوری، نه حرکتی و نه صدایی بود. شرق اسرارآمیز روبه‌روی من بود، معطر مثل یک گل، بی‌صدا مثل مرگ، تاریک مثل قبر.

خسته و مانده فراتر از آن‌که بتوان بیان کرد، نشستم، شاد و خوش‌حال مانند یک کشورگشا، بی‌خواب و مدهوش گویی در مقابل یک معمای دشوار و سرنوشت‌ساز بودم.

شلپ‌شلوپ پاروها و صدای غوطه‌زدن شمرده روی سطح آب طنین‌انداز شد که با سکوت ساحل تبدیل به صدای دست‌زدن شد و مرا از جا پراند. یک قایق، یک قایق اروپایی داشت می‌آمد. نام کشتی کهنه‌ی سوخته را به زبان آوردم. صدا زدم: «آهای جودا!» فریادی نازک پاسخ داد.

صدای کاپیتان بود. سه ساعت از قایق فرماندهی جلو افتاده بودم و خوش‌حال بودم که دوباره صدای پیرمرد را می‌شنیدم. با صدایی لرزان و خسته گفت: «این تو هستی، مارلو؟»

فریاد زدم: «مراقب انتهای اسکله باشید آقا!»

کاپیتان با احتیاط نزدیک شد و طناب عمق‌سنج را که برداشته بودیم -برای بیمه‌گرها- از عمق دریا بالا آورد. طناب مهار قایق را شل کردم و آن‌را پهلوی اسکله انداختم. او هم‌چنان نشسته بود، یک چهره‌ی شکسته در عقب قایق که با شبنم خیس شده بود، با دست‌هایش دامن لباس‌اش را چسبیده بود. افرادش قبلا به خواب رفته بودند. زمزمه کرد: «اوقات وحشتناکی را با آن گذراندم. ماهون پشت سر ماست، خیلی دور نیست.»

ما پچ‌پچ‌کنان باهم حرف می‌زدیم، با نجوایی آرام انگار می‌ترسیدیم که زمین را بیدار کنیم. تفنگ، تندر و زلزله هم در آن‌موقع نمی‌توانست مردها را بیدار کند.

همان‌طور که صحبت می‌کردیم به اطراف نگاه می‌کردیم. من در یک‌طرف کمی دورتر در دریا،نور درخشانی دیدم که در شب حرکت می‌کرد. گفتم: «یک کشتی بخار در حال عبورکردن از خلیج است.» کشتی در حال ردشدن نبود، بلکه داشت وارد می‌شد و حتی نزدیک آمد و لنگر انداخت.

پیرمرد گفت: «امیدوارم بتوانی بفهمی انگلیسی است یا نه. شاید آن‌ها بتوانند به ما یک راه عبور به جایی را نشان بدهند.»

به‌شدت نگران و مضطرب به نظر می‌رسید. بنابراین با زور مشت و لگد یکی از افرادم را از جا پراندم و وارد یک مرحله‌ی خوابگردی کردم و یک پارو به دست‌اش دادم و آن پاروی دیگر را برداشتم و به طرف نور کشتی بخار پارو زدیم.

صدای زمزمه‌هایی از کشتی بخار می‌آمد. صدای زنگ‌های فلزی توخالی از موتورخانه، ردپاهایی روی عرشه بود. دریچه‌هایش برق می‌زد، گرد مثل چشم‌های متهم بود. اشکال و صورت‌ها به این طرف و آن‌طرف می‌رفتند. سایه‌ی یک مرد روی پل پدیدار شد. او صدای پاروهای مرا شنیده بود.

سپس، قبل از این‌که لب باز کنم، مرد شرقی با من شروع به صحبت کرد، اما با یک لهجه‌ی غربی. سیلی از کلمات به میان سکوت مبهم و سرنوشت‌ساز جاری شد؛ کلمات بیگانه‌وار و تلخی که با واژه‌ها و حتی جملات کامل انگلیسی خالص آمیخته شده بود، که کم‌تر بیگانه بود، اما حتی غافل‌گیرکننده‌تر بود. صدا خشمگینانه فحش و ناسزا می‌گفت و بدزبانی می‌کرد. صدا آرامش سنگین و موقر خلیج را با شلیک فحش و دشنام سوراخ‌سوراخ می‌کرد. آن حرف‌ها ابتدا با خوک خطاب‌کردن من شروع شد و بعد با اوج‌گرفتن صدا تبدیل به صفات ناگفتنی و دور از نزاکت به زبان انگلیسی شد. مردی که آن بالا ایستاده بود با خشم زیاد به دو زبان با صدای بلند سرزنش می‌کرد و با خلوص نیت و صداقتی که در خشم و غضب‌اش بود، تقریبا مرا متقاعد کرد که در برابر نظم جهان مرتکب خطا و گناه شده‌ام.

به سختی می‌توانستم او را ببینم، اما این فکر به سرم زد که او کم‌کم داشت دچار تشنج می‌شد.

ناگهان به حرف‌هایش خاتمه داد و من می‌توانستم صدایش را بشنوم که مثل یک گراز دریایی خرناس مـی‌کشـید و نفس‌نفس می‌زد.

گفتم: «این کشتی بخار از کجا می‌آیدا؟ استدعا می‌کنم.»

«این چیست؟ شما کی هستید؟

«ما پرسنل سرگردان کشتی شکسته‌ی انگلیسی کـه در دریـا سوخت، هستیم. ما امشب به این‌جا رسیدیم. مـن معـاون کاپیتـان هستم. کاپیتان در آن قایق بزرگ است و مایل است بداند آیا شما یک راه عبور به ما نشان می‌دهیـد؟ اوه خـدای مـن! ایـن کشـتی سلستیال (Celestial) از سنگاپور در سفر بازگشـت‌اش اسـت. مـن صبح بـا کاپیتـان شـما قـرار ملاقـاتی ترتیـب خـواهم داد... و... می‌گویم... الان صدای مرا شنیدید؟»

«فکر می‌کنم تمام خلیج صدای شما را شنید. فکر کـردم شـما یک قـایق سـاحلی بودیـد. حـالا، ایـن‌جـا را نگـاه کنیـد - ایـن سرپرست شرور تنبل رذل دوباره رفته است بخوابد- لعنت بـه او. چراغ خاموش است و من اخیرا تا ته این اسکله‌ی جهنمی رفتم. این سومین‌بار است که او این حقه را به من می‌زند. حالا، مـن از شما می‌پرسم، کسی می‌تواند چنین چیـزی را تحمـل کنـد؟ ایـن برای دیوانه‌کردن یک مرد کافی است. من بـه او گـزارش خـواهم داد... من از دستیارش که در آن‌جا مقیم است می‌خواهم کـه یـک کیسه‌ی خواب به او بدهد... ببینید، چراغی نیست، خاموش است، این‌طور نیست؟ من شما را مـی‌بـرم تـا شـاهد باشـید کـه چـراغ خاموش است. آن‌جا باید یک چراغ باشد، مـی‌دانیـد. یـک چـراغ قرمز روی...»

با ملایمت گفتم: «آن‌جا یک چراغ بود.»

«اما خـاموش اسـت، مـرد! فایـده‌ی ایـن‌طـور صـحبت‌کـردن چیست؟ شما می‌توانید خودتان بروید ببینید کـه خـاموش اسـت.

نمی‌توانید؟ اگر شما می‌خواهید یک کشتی بخار ارزشمند را در امتداد این ساحل فراموش‌شده به جلو پیش ببرید، به یک چراغ هم احتیاج دارید. من او را از این سر تا آن سر اسکله‌ی نکبت‌بارش لگد خواهم زد. خواهید دید اگر این‌کار را نکردم. من این‌کار را خواهم کرد...»

حرف‌اش را قطع کردم: «پس من می‌توانم به کاپیتان‌ام بگویم که شما ما را خواهید برد؟»

با لحن تندی گفت: «بله، شما را می‌برم. شب به‌خیر.»

و به عقب برگشتم، دوباره قایق را به اسکله بستم و بالاخره رفتم که بخوابم. با سکوت شرق روبه‌رو شده بودم. کمی از زبان‌اش را شنیده بودم. اما وقتی دوباره چشم‌هایم را باز کردم سکوت آن‌قدر کامل بود که انگار هرگز نشکسته بود. در سیلی از نور دراز کشیده بودم و آسمان قبلا هرگز آن‌قدر دور، آن‌قدر بلند به نظر نرسیده بود. چشم‌هایم را باز کردم و بی‌حرکت دراز کشیدم.

و بعد من مردم شرق را دیدم، آن‌ها داشتند به من نگاه می‌کردند. تمام طول اسکله پر از جمعیت بود، و من صورت‌های قهوه‌یی، برنزه، و زرد را می‌دیدم، چشم‌های سیاه، چشم‌هایی که برق می‌زدند، رنگ یک جمعیت شرقی. همه‌ی این موجودات خیره شده بودند، بدون هیچ زمزمه‌یی، بدون حتی یک آه، بدون حرکت. آن‌ها به قایق‌ها خیره شده بودند، به مردهای خفته‌یی که شب هنگام از دریا به سوی آن‌ها آمده بودند. هیچ‌چیز حرکت نمی‌کرد. برگ‌های ساقه‌ی نخل‌ها بی‌حرکت در برابر آسمان ایستاده بود. حتی یک شاخه هم در امتداد ساحل تکان نمی‌خورد و سقف‌های قهوه‌یی خانه‌های پنهان‌شده کمی از میان شاخ و برگ درختان سبز نمایان بود، از میان برگ‌های بزرگ آویزانی که می‌درخشید و مثل برگ‌های ساخته‌شده از فلزهای سخت

بی‌حرکت بود. این‌جا خاور شرق دریانوردان قدیمی است، بسیار قدیمی، بسیار اسرارآمیز، پرتلألو، غم‌انگیز و محزون، جاودانی و غیرقابل تغییر، پر از خطر و قول و پیمان. و این‌ها مردمان‌اش بودند. ناگهان بلند شدم و نشستم. موجی از جنبش از میان جمعیت عبور کرد از ابتدا تا انتها، در امتداد سرها می‌گذشت، بدن‌ها را می‌جنباند، در امتداد اسکله به‌سرعت حرکت می‌کرد، مثل یک موج کوچک روی آب، مثل نسیم ملایم باد روی مزرعه و همه‌چیز دوباره آرام شد. حالا می‌توانستم آن را ببینم؛ منطقه‌ی وسیع این خلیج کوچک، شن‌های درخشان، این ثروت بی‌کران سرسبز و متنوع، دریای آبی مانند دریای رویاها، جمعیت صورت‌های مراقب و هوشیار، درخشش رنگ‌های روشن، که آب آن‌ها را منعکس می‌کرد، منحنی ساحل، اسکله، قایق بسیار محکم و بیگانه که هنوز شناور بود. و سه قایق با مردهای خسته‌یی که از غرب آمده بودند، درحالی‌که خواب بودند و بی‌خبر از زمین و مردم و از شدت نور خورشید، درحالی‌که در سرتاسر سکوی نشیمن قایق پخش شده بودند، خواب‌شان برده بود، روی کف تخته‌های کشتی با حالت دردناکی از مرگ حلقه زده بودند. سر ناخدای پیر که به قسمت عقب بزرگ‌ترین قایق تکیه داده بود روی سینه‌اش افتاده بود و طوری به‌نظر می‌رسید که انگار هرگز بیدار نبوده است. کمی آن‌طرف‌تر صورت ماهون پیر به طرف بالا رو به آسمان برگشته بود، با ریش بلند سفیدش که روی سینه‌اش پخش شده بود، مثل این‌که همان‌طور که پشت اهرم سکان نشسته بود به او شلیک شده بود. و یک مرد که در قسمت جلوی قایق بود، درحالی‌که با دو دست‌اش سر میله را در آغوش گرفته بود خواب‌اش برده بود و گونه‌اش را روی لبه‌ی بالای قایق گذاشته بود، شرقی‌ها بی‌هیچ صدایی به آن‌ها نگاه می‌کردند.

من افسون دریا را می‌شناختم، چراکه سواحل اسرارآمیز را دیده بودم، آب‌های آرام، سرزمین‌های اقوامی که پوست‌شان قهوه‌یی بود؛ جایی که نمسیس (الاهه‌ی انتقام) پنهانی در جایی مخفی می‌شود، تعقیب می‌کند و از بسیاری از نژاد فاتح که به عقل و دانش و قدرت‌شان افتخار می‌کنند، پیشی می‌گیرد. اما برای من تمام شرق در آن دید و تصور جوانی‌ام جای گرفته است. تمام شرق آن لحظه‌یی است که چشم‌های جوان‌ام روی آن باز شد. من از جدال و کشمکش با دریا به شرق آمده بودم - جوان بودم- و دیدم که به من نگاه می‌کرد و این تمام چیزی است که از آن باقی مانده است! فقط یک لحظه، یک لحظه از قدرت، از داستان عاشقانه، از افسونگری، از جوانی!... تلنگر تابش خورشید روی یک ساحل بیگانه، زمان برای به‌یادآوردن، زمان برای یک آه، و خدانگهدار، شب، خدانگهدار...

او نوشید.

آه! روزهای خوش قدیم، روزهای خوش قدیم. جوانی و دریا. افسون و دریا. دریای خوب و قدرتمند، دریای شور، تلخ، که می‌تواند آهسته با شما نجوا کند، و بر سر شما بخروشد و فریاد بکشد و نفس شما را قطع کند.

دوباره نوشید.

با تمام این‌ها شگفت‌انگیز است، این دریاست، خود دریا یا آیا فقط جوانی است؟ چه کسی می‌تواند بگوید؟ اما شما این‌جا - شما همه‌چیزی بیرون از زندگی دارید: پول، عشق، هر چیزی که انسان می‌تواند روی ساحل به‌دست بیاورد- به من بگویید، آیا آن دوران بهترین دوران نبود؟ دورانی که ما در دریا جوان بودیم، جوان بودیم و هیچ‌چیز نداشتیم، روی دریایی که هیچ‌چیز نمی‌دهد جز ضربه‌های سخت و بعضی وقت‌ها یک شانس برای

احساس قدرت، فقط همین، شما افسوس چه چیزی را می‌خورید؟

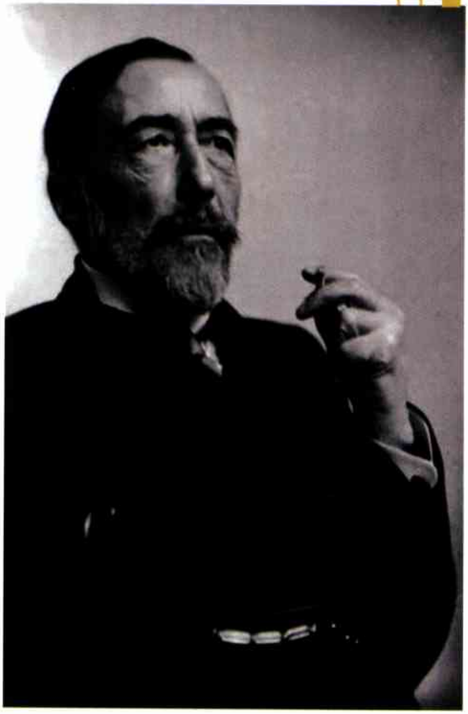
و ما همه با اشاره‌ی سر او را تصدیق کردیم.مرد مالیه، مرد محاسبات، مرد قانون. ما همه سر را به نشانه‌ی تایید تکان دادیم. به دور یک میز صاف و صیقلی که مثل یک ورقه‌ی استیل قهوه‌یی از آب،صورت‌های ما را منعکس می‌کرد، گاه خط‌خطی می‌کرد، و گاه چین و چروک می‌انداخت. صورت‌های ما نشان از رنج و زحمت، از فریب و نیرنگ، از موفقیت‌ها و از عشق می‌داد؛ چشم‌های خسته‌ی ما هنوز نگاه می‌کنند، همیشه نگاه می‌کنند، مشتاقانه برای چیزی خارج از زندگی نظاره می‌کنند. درحالی‌که آن‌چه که انتظار داریم قبلا رفته است، نادیده رفته است، در یک افسوس، در یک آن، باهم،به همراه جوانی، به‌همراه قدرت، به‌همراه داستان عاشقانه‌ی تخیلات.

روزگار نو، از سری «داستان‌هایِ مدرنِ کلاسیک» منتشر کرده است

۱. آن‌ها. رودیارد کیپلینگ. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۲. ارمغان‌های جنگ. مارگارت دربل. ترجمه‌ی علی منصوری
۳. از میان دیوار. لودمیلا پتروشفسکایا. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۴. بچه‌ها در جشن تولد. ترومن کاپوتی. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۵. بازگشت به بابیلون. اسکات فیتزجرالد. ترجمه‌ی بنفشه جعفر
۶. بعضی از ما به دوستمان کولبی هشدار داده‌ایم. دونالد بارتلمی. ترجمه‌ی علی منصوری
۷. بیره‌چینگ، دزد دریایی. خورخه لوییس بورخس. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۸. جادوگر. شرلی جکسون. ترجمه‌ی نسرین مجیدی
۹. دری در دیوار. هربرت جورج ولز. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۰. داستان موشی که کمک می‌کرد. اچ.اچ. مونرو(ساکی). ترجمه‌ی سمانه جعفری‌پور
۱۱. گردنبند ملکه. ایتالو کالوینو/ ترجمه‌ی سمانه جعفری‌پور. مرضیه خسروی
۱۲. قاتل در باران. ریموند چندلر. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۳. هوو. ویلیام ترور. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۴. جوانی. جوزف کنراد. ترجمه‌ی لیلا حسین‌نژاد
۱۵. جزیره‌ی محکومین. فرانتس کافکا. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۶. جرمِ عجیبی که جان بولونای مرتکب شد. جی.کی چسترتون. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۷. کاغذ مگس‌کش. رابرت موزیل. ترجمه‌ی طاها والی‌زاده
۱۸. کتاب نفیس کشیک آلبریک. ام.آرجمیز. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۹. خوشبختی. کاترین مانسفیلد. ترجمه‌ی نسرین مجیدی
۲۰. مرد خاموش. آلبر کامو. ترجمه‌ی نسرین مجیدی

۲۱. ماشین از کار می‌افتد. ای.ام.فورستر. ترجمه‌ی علی منصوری
۲۲. مهمانی بابت. ایساک دنیس. ترجمه‌ی سمانه جعفری‌پور
۲۳. موج جنایت در بلندینگز. پی.جی. وودهاوس. علی منصوری
۲٤. مرخصی عاشقانه. دوروتی پارکر. مرضیه خسروی
۲۵. نابغه. کارسون مک‌کالرز. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۲٦. نفس شیطان. ر.ک. نارایان. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۲۷. نوازنده‌ی شیپوری که به ایرلند خیانت کرد. فرانک اکانر. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۲۸. رنگ سحرآمیز. پریمو لوی. ترجمه‌ی علی منصوری
۲۹. رنگی از دنیای ناشناخته. اف.اچ. پی‌لاوکرافت. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۳۰. ریش آبی. آنجلا کارتر. ترجمه‌ی علی منصوری
۳۱. سرزمین دروغین. ولادیمیر ناباکوف. ترجمه‌ی پرستو عراقی
۳۲. ثروتمند در روسیه. جان آپدایک. ترجمه‌ی علی منصوری
۳۳. شطرنج. اشتفان تسوایک. ترجمه‌ی علی منصوری
۳٤. توهم عزیز. کینگزلی آمیس. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۳۵. طعمه‌ی لذیذ. پول باولز. ترجمه‌ی سمانه جعفری‌پور
۳٦. وقت‌شه ساکت شی. سال بلو. ترجمه‌ی بنفشه جعفر
۳۷. زنی در قاب آینه. ویرجینیا وولف. ترجمه‌ی معصومه مهرشادی
۳۸. سه سال زندگی. هانا فالدا. ترجمه‌ی کیانا مهدوی‌منش
۳۹. آخرین شرور. ایساک بشویس‌سینگر. ترجمه‌ی پرستو عراقی
٤۰. مهتاب سوزان. مالکوم لاوری. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
٤۱. عطر گلهای داوودی. دی.اچ. لارنس . مرضیه خسروی
٤۲. دو ولگرد . جیمز جویس. مرضیه خسروی
٤۳. جانوری در جنگل . هنری جیمز . مرضیه خسروی
٤٤. پرده جهنم . رینوسوکه آکوتاکاوا. مرضیه خسروی
٤۵. رانده شده . ساموئل بکت . مرضیه خسروی
٤٦.روشنایی روز / یان فلمینگ. مرضیه خسروی

روزگار نو ■ ۲۴



Joseph Conrad - 1875-1924

پنج مرد به دور میز ماهونی نشسته اند. هنگام گرم شدن زبان هایشان به جنبش در می آید و هر یک داستانی از دوران جوانی خویش را روایت می کنند؛ سفری عجیب باکشتی نفرین شده جودی. ملهم از تجربه سفر دریایی خود کنراد، جوانی حکایت گیرایی درباره پیش گوئی های بد، گذر زمان و شکل گیری شخصیت انسانی است.

ISBN:978-600-6867-02-1